

این زندگی نامه به تمام کتاب‌هایی که تا کنون مطالعه نموده‌اید،
هیچ شباهتی ندارد. البته قسمت‌هایی از آن غم‌انگیز است...

ناگهان تفنگ جیمی شلیک شد و از فاصله نزدیک به پای بیلی اصابت کرد.
بیلی همان‌طور که از درد فریاد می‌کشید، نقش زمین شد.
جیمی کنار او زانو زد و گفت: "بیلی! متأسفم، خیلی متأسفم. تصادفی بود.
من نمی‌خواستم... " سپس خوب به پاهای دوستش نگاه کرد. رنگ از چهره‌ی
جیمی پرید. "بیلی! سعی کن که حرکت نکنی. من کمک می‌آورم."
بیلی فریاد زد: "نه، من را ترک نکن." اما جیمی داشت مانند یک خرگوش
می‌دوید. هنگامی که بیلی پایش را نگاه کرد، از دیدن اینکه تقریباً از وسط دو نیم
شده بود، وحشت کرد.

داستان فقط در ابتدا بصورت غمناک شروع می‌شود. سپس
ماجراهای خارق‌العاده‌ای پیش می‌آید و دیگر هیچ چیز مانند قبل
نیست.

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)

توسط

اوونِ یورگنسن

Owen Jorgensen

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب اول

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۳۲-۱۹۰۹)

حق چاپ © ۱۹۹۴

توسط اوون یورگنسن

تمامی حقوق نشر تحت کنوانسیون‌های بین‌المللی و اتحادیه‌ی پان امریکن محفوظ می‌باشد. هرگونه استفاده و بهره‌برداری از تمام بخش‌های این اثر منوط به دریافت اجازه از ناشر یا پدیدآورنده‌ی آن می‌باشد. این شامل تمامی شیوه‌های نسخه‌برداری، چه بصورت الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله فتوکپی، ضبط، و یا هرگونه ذخیره‌سازی و بازیابی سیستم اطلاعات، می‌شود. تکثیر بدون اجازه‌ی این کتاب، مشمول نقض قوانین نسخه‌برداری بین‌المللی است.

منتشر شده توسط:

خیمه‌ی توسان

۲۵۵ North Stone Avenue

Tucson, Arizona, ۸۵۷۰۵ USA

جایی در جهان، یک نوجوان بی‌ریا در حال جستجو برای پاسخ سوالاتی است،
مانند:

**آیا خدا واقعاً وجود دارد؟ اگر چنین است، او چه کسی است؟ و او
کجاست؟ و آیا این خدا به زندگی من علاقه مند است؟**

این کتاب به شما محقق جوان اختصاص داده شده است...
همان‌گونه که زمانی برای من چنین بود.

فهرست

..... مقدمه‌ی نویسنده

کتاب اول: پسر و محرومیت‌های او

۱. نشانه‌ی اسرارآمیز تولد ۱۲
۲. رویای نخست او ۲۶
۳. بوی بد فقر ۴۲
۴. بی‌رحمانه کتک خوردن ۵۱
۵. حادثه‌ی تیراندازی ۶۱
۶. ضربه‌ی خردکننده ۷۴
۷. فرار به بیابان ۸۵
۸. نشانه ادامه می‌یابد ۹۴
۹. فرصت آخر او ۱۰۲
۱۰. اولین آزمایش ایمان ۱۱۴
۱۱. مقدرشده برای یک امر خارق‌العاده ۱۲۳

..... توضیحات نویسنده

..... کتاب‌ها و مراجع

..... راهنمای موضوعات

..... اطلاعات درمورد کتاب

مقدمه‌ی نویسنده

زمانی که من این پروژه را آغاز کردم، اولین پرسش دشواری که با آن مواجه شدم این بود که چطور باید به موضوعی نزدیک شوم که مراجع بسیار اندکی دارد؟ بسیاری از داستان‌های زندگی ویلیام برانهام آنقدر فراتر از مرزهای تجربه طبیعی انسان است، که انجام آن در فضای محدود یک کتاب بطور عادلانه و درست دشوار است. رویکرد من دارای مزایا و همچنین محدودیت‌هایی می‌باشد، که می‌خواهم هر دو آن‌ها را در ابتدا با شما در میان بگذارم.

هر زندگی‌نامه نویسنده باید قبل از شروع نوشتن، تصمیم‌های خاصی را اتخاذ کند. آیا او باید ساختار کتاب خود را به صورت موضوعی سازمان دهد یا به ترتیب تاریخی؟ مخاطبین او چه کسانی هستند؟ او در چه سطحی از درک و فهم باید بنویسد؟ کتاب او تا چه اندازه باید طولانی باشد؟ چه حوادثی را باید مدنظر قرار دهد و به هر حادثه‌ای چه مقدار جزئیات را اضافه کند؟ چقدر باید تجزیه و تحلیل کند و چه زمانی باید فقط حوادث را بدون توضیحات توصیف کند؟ و سؤالات دیگر...

من ساختار این زندگی‌نامه را براساس ترتیب زمانی قرار دادم، احساس می‌کردم که با بررسی آشکار و قدم به قدم، می‌توان بیش از زیادی نسبت به زندگی ویلیام برانهام بدست آورد. بسیاری از زندگی‌نامه نویسان همواره در طی متن، اهمیت هر رویدادی را که توضیح می‌دهند، تجزیه و تحلیل کرده و شرح می‌دهند. من تصمیم گرفتم که این کار را انجام ندهم، اجازه دادم معنای هر یک از رویدادها بصورت یک رمز و راز باقی بماند، همچنان که خود ویلیام برانهام نیز در طی داستان، معانی آن را درک می‌کند. این به خواننده اجازه می‌دهد که

زندگی او را همانند خود او دنبال کرده، رشد شخصیت او را درک کند و کوشش او را برای درک زندگی ویژه‌اش تقدیر کند.

از آنجا که چندین زندگی‌نامه کوتاه در مورد ویلیام برانهام نوشته شده است، من احساس کردم که این زندگی‌نامه باید طولانی‌تر و به مراتب دقیق‌تر باشد. من قصد نداشتم که این کتاب وزین و سخت باشد، بنابراین بر درام طبیعی داستان که غنی از شگفتی‌های خارق‌العاده است، متمرکز شدم، و سعی نمودم تجزیه و تحلیل را به حداقل برسانم. نتیجه آن متنی بسیار خوانا می‌باشد. من فکر می‌کنم شما چه یک دانش‌آموز کلاس هفتم و یا استاد دانشگاه باشید، برای دانستن بیشتر، صفحه به صفحه پیش خواهید رفت.

اما معایبی نیز وجود دارد. از آنجا که جریان سریع این زندگی‌نامه مانند یک رمان هیجان‌انگیز پیش می‌رود، ممکن است برخی از خوانندگان وسوسه شده و آن را با یک داستان تخیلی اشتباه گیرند. اما این درست نیست. چرا که تمامی وقایع این کتاب، اتفاق افتاده است. بسیاری از این داستان‌ها از روی منابع مختلف، به درستی ثبت شده است. من در تحقیقات خود از روزنامه‌ها و مقاله‌های مجلات، کتاب‌ها، عکس‌ها، فیلم‌ها، شهادت‌های افرادی که شخصاً ویلیام برانهام را می‌شناختند و شاهدان عینی برخی از پدیده‌های ماوراءالطبیعه که در این زندگی‌نامه شرح داده شده، استفاده نمودم.

با این حال، بیشترین اطلاعات خود را از روی شهادت‌های شخصی ویلیام برانهام که در طول ۱۹ سال خدمت ملی و بین‌المللی، با بیش از ۱۱۰۰ موعظه از وی، بر روی نوار ضبط شده، بدست آوردم. در اکثر این موعظه‌ها او داستان‌های خود را در مورد تجارب فوق‌العاده‌اش، بیان می‌کرد. او چندین مرتبه در مورد چیزهایی که به تازگی برایش اتفاق افتاده بود، صحبت کرده، از جمله مکالمات آن اتفاق را با جزئیات توصیف می‌کرد. (برای اطلاعات بیشتر در این مورد، توضیح نویسنده در پایان این کتاب را بخوانید.) اغلب ویلیام برانهام حتی می‌گفت که در زمان وقوع حوادث داده به چه چیزی فکر می‌کرده، آرزوی یک

زندگی نامه نویس تحقیق می یابد! فراوانی این نوع منابع اطلاعاتی دقیق و کاملاً شخصی، این امر را برایم ممکن ساخت تا این زندگی نامه را به سبک جذابی که انتخاب نموده بودم، به نگارش درآورم. و احساس کردم قدرت بالای این رویکرد نشانگر این واقعیت است که این متن دارای وجهی علمی نمی باشد. هدف من این است که شما با خواندن این کتاب با یکی از مهم ترین چهره های مردمی معاصر و یکی از بزرگ ترین مردان، در تمام اعصار آشنا شوید.

- اوون یورگنسن، ۱۹۹۴

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)



کلبه‌ی نزدیک شهر برکسویل، ایالت کنتاکی
محل تولد ویلیام برانهام، ۶ اپریل ۱۹۰۹ میلادی

فصل ۱

نشانه‌ی اسرار آمیز تولد

۱۹۱۲ - ۱۹۰۹^۱

"پانزده سالگی چندان سن کمی هم برای بچه‌دار شدن نیست." "إلا برانهام^۲ زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و سعی داشت به خودش جرأت بدهد. "چرا، من آماده‌ام، درست مثل..."

درد دوباره قوی‌تر و با قدرت بیشتری نسبت به قبل، ضربه‌ای به او وارد کرد. إلا با ناراحتی حس کرد که حمله‌های دردناکش، دارند بیشتر می‌شوند. او شکم متورمش را گرفت و از شدت درد با ناله گفت: "فعلاً نه، لطفاً فعلاً نه. تا زمانی که چارلز^۳ خانه نیامده است، نه."

صورتش پر از دانه‌های عرق بود. او تلو تلو کنان از کف آلوده‌ی خانه به سوی تنها دریچه‌ی کلبه، که وسط یک در چوبی قرار داشت، رفت. هیچ پنجره‌ی شیشه‌ای وجود نداشت که جریان هوا را بیرون از خانه نگه دارد، فقط یک دریچه بود که إلا در طول روز باز می‌کرد و در طول شب می‌بست. و حالا دریچه باز بود.

او فریاد کشید: "چارلز!" به نظر می‌رسید که صدایش در جنگل‌های دور افتاده‌ی کنتاکی محو می‌شد، جنگل‌هایی با پهنه‌ای گسترده از تپه‌ها و چاله‌ها، که از هر جهت گسترش یافته بودند. دانستن این که نزدیک‌ترین همسایه‌اش

^۱ ۱۲۹۱ - ۱۲۸۸ خورشیدی

^۲ Ella Branham

^۳ Charles Branham

کیلومترها دورتر از او زندگی می‌کند، باعث شده بود که الا بسیار احساس تنهایی کند. درد، اطراف شکم او متمرکز شد و او را به وحشت انداخت. دوباره فریاد زد: "چارلز! چارلز! کجایی؟" سپس صدایش به یک هق هق نحیف تبدیل شد: "لطفاً به خانه بیا. بهت احتیاج دارم."

چارلز برانهم آن روز صبح حقوق چوب‌بری خود را دریافت کرده بود و برای خرید یک شلوار دوبنده‌ی جدید به شهر برکسویل،^۴ کنتاکی رفته بود. او گفته بود: "به افتخار نخستین فرزندم." ولی چه چیزی او را تا به این حد طولانی بیرون نگه داشته بود؟ آیا در یک میخانه، جلوی راهش را گرفته‌اند؟ اگر چنین بود، این اولین دفعه در یک سال ازدواجشان به شمار نمی‌رفت. اما مطمئناً چارلز چنین کاری را امروز انجام نمی‌دهد. او می‌دانست که ممکن است هر لحظه فرزندشان به دنیا بیاید.

انقباض فروکش کرده و الا را بی‌رمق کرده بود. او جلوی چارچوب در کز کرده، غروب خورشید را از پشت درختان افرا و بلوط که تازه شروع به جوانه زدن کرده بودند، تماشا می‌کرد. اپریل سال ۱۹۰۹ بود.^۵ الا همان‌طور که دریچه را می‌بست، می‌لرزید.

حالا فقط اشعه‌های نور غروب آفتاب که تقریباً مکعبی شکل بودند، از بین شکاف الوارها به داخل کلبه نفوذ می‌کرد. خط شعاع نور به آرامی در طول میز حرکت می‌کرد. یک وسیله‌ی خانگی که خیلی ناشیانه از کنده‌های ارّه شده‌ی درخت، به همراه پایه‌های چوبی و یک نیمک برای نشستن ساخته شده بود. تنها اثاث دیگر این اتاق ۳/۵ متری، یک تخت بسیار ساده و کهنه بود که به دیوار میخ شده بود. الا تلوتلو کنان به سوی تخت رفت، روی تشک کاهی خود از حال رفت و لحاف را تا چانه‌اش بالا کشید. بالشش که از پوسته‌ی ذرت بود با هر حرکتی زیر سرش خش خش می‌کرد. همان‌طور که اتاق رو به تاریکی می‌رفت،

^۴ Kentucky, Burkesville - شرق آمریکا
^۵ فروردین ۱۲۸۸ خورشیدی

الا به خانه‌ی قبلیش در شهر پاریس، ایالت تگزاس^۶ فکر می‌کرد، که آن اواخر قصد فرار به آنجا را داشت. سال گذشته غیر قابل تحمل به نظر می‌رسید. ولی حالا، این موقعیت خیلی هم بد به نظر نمی‌رسید.

او در تگزاس با نام الا هاروی^۷ بزرگ شده بود. پدر او یک شکارچی، تله‌گذار و معلم مدرسه بود. مادر او یک سرخپوست چروکی^۸ اصیل بود. الا فرزند ارشد از چهار فرزند، دوران کودکی فوق‌العاده و بی‌دغدغه‌ای را سپری می‌کرد، تا سه سال قبل، زمانی که مادرش به دلیل تب مخملک فوت کرد. در آن زمان الا تازه ۱۲ سال داشت و کوچک‌ترین برادرش تنها چهار سال داشت. کار سخت و طاقت فرسای بچه‌داری به گردن الا افتاد.

سپس او چارلز برانهام را در یک نمایش سوارکاری ملاقات کرد. چارلز ۱۸ ساله، قد کوتاه و خوش تیپ، با موهای مجعد سیاه رنگ، شانه‌هایی پهن و دارای مهارت گاوچرانی کافی، برای شکست تقریباً هر اسب کوچک رام نشده‌ای بود که به چالش می‌کشید. الا تحت تاثیر جذابیت او قرار گرفت. در آن زمان، ازدواج راه خوبی برای دور شدن از کار پرزحمت مراقبت از خواهران و برادران جوان ترش به نظر می‌رسید. حال او در این فکر بود که از چاله به چاه افتاده است. آن موقع او ۱۵ ساله بود و در تپه‌های کنتاکی غربانه، در حال دنیا آوردن بچه بود؛ درحالی که نزدیک‌ترین پزشک ۶۴ کیلومتر از آنجا فاصله داشت؛ بدون حتی یک دوست برای کمک گرفتن. سر خود را در بالشش فرو برد و شروع به گریستن کرد.

چارلز برانهام یک ساعت پس از تاریکی هوا به کلبه بازگشت. او مشغول می‌گساری بود؛ البته نه به اندازه‌ای که فکرش را کند سازد. او به آرامی و بی سر

^۶ Texas.Paris - جنوب آمریکا

^۷ Ela Harvey

^۸ Cherokee Indian - از قبایل معروف سرخپوستان اصیل آمریکایی

و صدا در را باز کرد. طوری که اگر همسر جوانش در خواب باشد، مزاحمش نشود. سپس ناله‌ی او را شنید. چارلز به سرعت یک میوه‌ی مخروطی کاج را آتش زد و روی در شیشه‌ی مربا قرار داد. میوه‌ی کاج با نور کم و پراکنده که دود زیادی تولید می‌کرد، می‌سوخت. از آنجا که آن در کلبه، بصورت طبیعی باد جریان داشت، دود بالا رفته، از الوارها گذشته و به سمت ترک‌های پوشش چوبی سقف می‌رفت.

الا به آرامی ناله کرد: "چارلز! امشب وقتش است. برو مادرت را بیاور."

چارلز آتشی برپا کرده و سپس با عجله به سوی کلبه‌ی مادرش رفت. آن شب، سرد و روشن بود و نور ستاره‌ها باعث می‌شد که او به راحتی مسیر را پیدا کند. یک ساعت بعد او به همراه مادر و دو زن همسایه‌اش بازگشت.

مادربزرگ برانهام، زنی مسن و بدخلق بود، به سختی پوسته‌ی یه تکه گوشت دودی شده. اما دیدن این دختر کوچک ۱۵ ساله در حال وضع حمل، او را نرم کرد؛ همان‌طور که واکس روغن راکون، چرم پوتین را نرم می‌کند. (مادربزرگ برانهام هیچ‌وقت خودش از پوتین استفاده نکرده بود. او هرگز در زندگی‌اش حتی یک جفت کفش هم نداشت.) حال او مسئولیت آن وضعیت را به دست گرفته بود. از آنجا که خود او ۱۷ فرزند داشت، به خوبی آماده بود که بعنوان قابله برای عروس جدیدش عمل کند. او اصرار کرد که چارلز بیرون منتظر باشد. چالز هم بی‌چون و چرا قبول کرد. بالشی برداشته و سینه خیز به زیرشیروانی رفت، به یک طرف گوشه‌ی کلبه چسبید و بستر خود را بر روی خرده چوب‌ها و پوست درخت پهن کرد. قبل از آنکه به خواب عمیق فرو برود؛ یک بطری ویسکی از جیبش درآورد و تمام آن را سرکشید، تا اعصابش را آرام کند. همان‌طور که طلوع آفتاب فرا می‌رسید، نگرانی درون کلبه بیشتر می‌شد. چارلز بلند شد. افق شرقی با نزدیک شدن سپیده روشن‌تر می‌شد، اما خورشید هنوز طلوع نکرده بود. او خود را به دلیل چرت زدن لعنت کرد و بعد نگران شد، زیرا نوزاد هنوز به دنیا نیامده بود. یعنی مشکلی وجود داشت؟ شاید باید به داخل رفته

و بررسی می‌کرد؟ قبل از آنکه بتواند تصمیم خود را بگیرد، صدایی بلند گریه‌ی نوزاد را شنید. در کلبه ناگهان باز شد و یکی از زنان همسایه صدا زد: "چارلز برانهام! نوزاد پسر است."

چارلز ساده دل و بی‌قرار به داخل رفت و در را بست. آن اتاق بوی دود چراغ روغنی را می‌داد که روی میز قرار داشت. مادر بزرگ برانهام کار شستن نوزاد را تمام کرده، و او را وزن کرد، تقریباً دو کیلو و نیم وزن داشت. سپس به آرامی نوزاد را در آغوش مادرش گذاشت. چارلز درحالی که دستانش را در پیشبند شلوار سرهمی‌اش کرده بود، نزدیک تخت ایستاد و با بی‌قراری این موجود کوچک را که وول می‌خورد، خرناس می‌کرد و پسر او بود، تماشا می‌کرد.

اِلا گفت: "چارلز! چشم‌های آیش شبیه توست."

چارلز به دقت به آن چشمان کوچک نگاه کرد، ولی در آن نور کم، نمی‌توانست رنگشان را تشخیص دهد. چارلز گفت: "خوب، نام کوچک او را ویلیام خواهیم گذاشت و نام دوم او ماریون خواهد بود."

اِلا آن اسم را سر زبانش امتحان کرد: "ویلیام... ماریون... برانهام."^۹ خیلی رسمی به نظر می‌آید. می‌توانیم بیلی^{۱۰} صدایش بزنیم. چارلز! فکر می‌کنم که موهای بیلی هم مثل تو مجعد خواهد شد. پستی پنجره را باز کن، تا بتوانم او را بهتر ببینم."

کمی از ساعت ۵ صبح روز سه‌شنبه، ۶ اپریل ۱۹۰۹^{۱۱} گذشته بود. هرچند خورشید هنوز کامل طلوع نکرده بود، روشنایی روز از مابین شکاف‌ها به داخل وارد شد. چارلز دریچه را گشود، سپس وحشت زده آن را بست. نوری مثل یک ستاره، که حدود سی سانتیمتر قطر داشت، به سرعت از میان پنجره‌ی باز عبور کرد. اِلا فریاد زد و پسرش را محکم در آغوش گرفت. دیگران، دستپاچه شدند و یک قدم به عقب، به سوی دیوار برداشتند. آن نور عجیب، چندین بار اتاق را دور

^۹ William Marrion Branham

^{۱۰} معمولاً نام ویلیام را بطور مخفف بیلی صدا می‌زنند.

^{۱۱} ۱۷ فروردین ۱۲۸۸ خورشیدی

زد، سپس بالای تخت توقف کرد. بصورت معلق بالای سر مادر و نوزاد ایستاد، به رنگ سبز مایل به زرد می‌درخشید و زندگی در آن جریان داشت. برای کمتر از یک دقیقه در آن حالت ماند. نه خیلی طولانی، ولی آن قدر در کلبه ماند، که همه از دیدن آن مطمئن شوند. سپس آن گوی آتشین، به همان سرعتی که به داخل آمده بود، آنجا را ترک کرده، به سوی بالا چرخیده، از بین الوارها عبور کرد و از سقف خارج شد.

چارلز با چشمانی کاملاً باز، بدون یک پلک زدن، به الوارهای چوبی سقف بالای سرش خیره شد. ناگهان بال زدن یک کبوتری که روی لبه‌ی پنجره‌ی باز نشست، توجه او را به خود جلب کرد. این کبوتر به سفیدی برف بود و اتاق را با کنجکاوی نگاه کرد، انگار که به دنبال چیزی یا شخصی می‌باشد. هنگامی که کودک را یافت، سرش را کج کرده و قبل از اینکه دوباره به پرواز درآید، شروع کرد به بغوغو کردن. چارلز بعد از پرواز آن پرنده، چند لحظه‌ای خیره ماند و سپس چشمانش را به سوی سقف برگرداند.

یکی از زنان همسایه زیر لب گفت: "خوب، من هرگز..."
دیگری با تعجب پیش خود فکر کرد: "دلم می‌خواهد بدانم که این پسر، چه جوانی خواهد شد!"

اکنون بیلی برانهام تنها ۱۵ دقیقه سن داشت.

خبرها به سرعت در میان کوه‌نشینان، در مورد اینکه «نوزادی روی تپه متولد شده و نوری بالای سرش قرار داشته»، منتشر شد.

بعضی آن را بعنوان بازتاب نور خورشید از آینه، نادیده گرفتند. چارلز و اِلا در حیرت بودند، چون بهتر از همه می‌دانستند که در کلبه‌شان هیچ آینه‌ای وجود نداشت، بعلاوه، در آن زمان، خورشید هنوز بالا نیامده بود. آیا معنای معنوی‌ای در آن نور وجود داشت؟ چارلز قصد داشت که آن را فراموش کند، لیکن اِلا این اجازه را به او نمی‌داد. او اصرار داشت که: "باید به کاری انجام داد." و در نهایت

تصمیم گرفت که باید کودکان به کلیسا برده شده و وقف خداوند شود. در ابتدا چارلز با این فکر مخالفت کرد، لیکن آخر سر علی‌رغم میل باطنی‌اش موافقت نمود. و حالا این سؤال پیش آمد، او را به کجا باید ببرند؟

اصل و نسب چارلز برانهام کاملاً کاتولیک ایرلندی بودند. از طرفِ الا، خانواده‌ی هاروی نیز کاتولیک ایرلندی بودند، به‌استثنای مادرِ الا که یک سرخپوست آمریکایی بود و به قبیله‌ی چروکی تعلق داشت. با این حال چارلز و الا از بنیان کاتولیکی‌شان فاصله گرفته بودند و هیچ کدامشان بطور رسمی، هیچ اعتقاد مذهبی نداشتند. آنها توافق کردند که برای رسیدن به هدفشان، بهترین کلیسا نزدیک‌ترین آن می‌باشد.

بنابراین هنگامی که بیلی دو هفته سن داشت، چارلز و الا او را لباس گرم پوشانده و او را به کلیسای باپتیست آپاسوم کینگدام^{۱۲} بردند؛ جایی که هر یکشنبه یک جماعت کوچک جلسه داشتند، در یک ساختمان روستایی چوبی به همراه کفی خاکی و نیمکت‌هایی که از تخته‌های یک سد چوبی شکسته، ساخته شده بود. کلیسای باپتیستی آپاسوم کینگدام هیچ شبان رسمی نداشت. در بیشتر روزهای یکشنبه جماعت سرودهایی می‌خواندند و از روی کلام، مطالعه می‌کردند. اما هر دو ماه یک بار واعظی آمده و موعظه‌ای را ایراد می‌کرد. آن واعظ مسن آن روز آنجا بود. او دعایی را برای ویلیام برانهام کوچک تقدیم کرد و از خدا طلبید که روزی این پسر را در خدمتش بکار ببرد. این آخرین باری بود که بیلی برانهام وارد ساختمان کلیسا شد و تا ۲۳ سال بعد، او دیگر به هیچ کلیسایی نرفت.

چارلز اغلب مجبور بود که برای گذران زندگی، در طول هفته از همسر و پسرش دور باشد. در اکتبر ۱۹۰۹،^{۱۳} کولاک شدید او را در یک کارگاه

^{۱۲} Opossum Kingdom Baptist Church
^{۱۳} مهر / آبان ۱۲۸۸ خورشیدی

چوب که بسیار از خانه دور بود، گیر انداخت. إلا که فرزند دومش را چهار ماهه حامله بود، نگران بود؛ چون آذوغه‌اش کاهش یافته بود. هنگامی که هیزمش به اتمام رسید، او پاهای خود را در کیسه‌ی پارچه‌ای پیچید و با برفی که تا بالای کمرش می‌رسید و بادهای سوزان، مبارزه کرد و برای بریدن نهال‌ها و شاخه‌های خشک شده خودش را به داخل جنگل رساند و با تلاش فراوان برای روشن نگاه داشتن آتش، آنها را به کلبه کشاند. اما هنگامی که مواد غذایی او به اتمام رسید، او ناامید شد. آتش به خاکستر تبدیل شد. اما دیگر إلا برای رفتن به جنگل، بیش از حد ضعیف بود. او با جمع‌آوری تکه پارچه‌های داخل کلبه، به بهترین نحوی که می‌توانست، خود و پسرش را پوشاند، سینه خیز به داخل تخت رفته و لحاف را روی خود کشید. بیرون از خانه، باد زوزه می‌کشید. اتاق آن‌قدر سرد شد که سطل آب، یخ بست. إلا به الوارهای سقف خیره شد و بار دیگر به آن نور عجیب، هنگام تولد پسرش فکر نمود. او در شش ماه گذشته، اغلب به این موضوع فکر کرده بود. گاهی اوقات او بر این باور بود که آن نور، نشانه‌ی این بود که بیلی برای امری عظیم مقدر شده است. ولی اکنون از آنجایی که مرگ از هر دوی آنها زیاد دور نبود، این برایش بی‌معنا به نظر می‌رسید.

نزدیک‌ترین همسایه‌ی او پیرمردی بود که میان دره زندگی می‌کرد. هنگامی که طوفان فرونشست، این همسایه برای انجام برخی از کارهای روزمره از کلبه بیرون آمد. او فقط می‌توانست نوک کلبه برانهم را ببیند و متوجه شد که هیچ دودی از دودکش بلند نمی‌شود. در آن زمان خیلی به این موضوع فکر نکرد، ولی بعد از چند روز نگران شد. او می‌دانست که قبل از کولاک از داخل کلبه دود بلند می‌شد و اینکه در طی کولاک کسی نمی‌توانست کلبه را ترک کند. فکر کرد که ممکن است مشکلی وجود داشته باشد، و تصمیم گرفت نگاهی به آنجا بیندازد. همان‌طور که به کلبه نزدیک شد، دید که هیچ ردپایی روی برف تازه باریده شده، وجود ندارد. این امر ترس او را مبنی بر اینکه پس از پایان کولاک، کسی کلبه را ترک نکرده، تأیید کرد. او در زد، اما هیچ جوابی

نگرفت. هنگامی که در را امتحان کرد، متوجه شد که در از داخل قفل شده است. حال او می‌دانست که حتماً شخصی آنجاست. کسی باید دچار مشکل جدی شده باشد، وگرنه آن شخص جواب او را داده بود. با تلاش زیاد موفق شد در را باز کند. چیزی که آن داخل یافت، او را به لرزه انداخت.

الا و کودکش با هم بر روی تخت بودند، به دلیل سرما و گرسنگی تقریباً مرده بودند. آن همسایه با شتاب تیر الا را برداشت، به جنگل رفت و همراه با سوخت کافی برای گرم کردن کلبه، آمد. از آنجا که هیچ غذایی آنجا پیدا نکرد، با وجود خستگی، به خانه‌اش رفت و تا جایی که می‌توانست با خود حمل کند، با مواد غذایی بسیار بازگشت. تماس با پزشک غیرممکن بود؛ بنابراین آن پیرمرد، خودش از مادر جوان و کودک مراقبت کرد. زمانی که دیگر چارلز توانست توده‌های برف را کنار بزند و خود را به کلبه برساند، همسر و پسرش در حال جان گرفتن بودن.

چارلز مابقی آن زمستان را در خانه مانده و با شکار و تله‌گذاری قفسه‌ی خوراکی‌ها را پر نگه می‌داشت. در فصل بهار، او دوباره به چوب‌بری بازگشت. پس از آب شدن یخ‌ها، او هر گاو میش را به کنده‌ای بسته، یک به یک آنها را به رودخانه‌ی کامبرلند،^{۱۴} جایی که بقیه‌ی چوب‌برها، آنها را با تازیانه سوار قایق می‌کردند، می‌برد و آنها را شناور بر روی آب، به سمت رودخانه‌ی اوهایو^{۱۵} و سپس می‌سی‌سی‌پی^{۱۶} می‌فرستاد.

در ماه مارچ ۱۹۱۰،^{۱۷} چارلز و الا صاحب فرزند دومشان، ادوارد^{۱۸} شدند. چند ماه بعد الا که حال ۱۶ سال داشت، احساس کرد که بچه‌ی دیگری

Cumberland River^{۱۴}

Ohio River^{۱۵}

Mississippi^{۱۶}

اسفند / فروردین ۱۲۸۹ خورشیدی^{۱۷}

Edward^{۱۸}

نیز در رحم او در حال رشد کردن می‌باشد. او فرزند سومش را در اوایل سال ۱۹۱۱^{۱۹} به دنیا آورد. یک پسر دیگر که نام او را هنری^{۲۰} گذاشت. چارلز در فصل‌های بهار، تابستان و تا پاییز ۱۹۱۱ مشغول چوب‌بری بود؛ تا اینکه بار دیگر مصیبت رقم خورده، چارلز را از خانواده‌ی جانش جدا کرده و تقریباً او را نابود ساخت.

بعنوان جوان‌ترین فرزند یک خانواده‌ی ۱۷ نفری، چارلز برانهام به همراه مریان خشنی، رشد کرده بود. هنگامی که کودکی بیش نبود، یاد گرفته بود که ویسکی خود را در دست داشته باشد. آموخته بود که مشکلاتش را با مُشت حل و فصل کند. در پاییز سال ۱۹۱۱، چارلز در یک مهمانی بود، که دعوایی سرگرفت. مهتاب و مردان زمخت، ترکیب شرورانه‌ای را شکل داده بودند و دعوا به زودی تبدیل به یک جنجال وحشیانه شد، که تمام افراد داخل اتاق درگیر آن شدند. یکی از قلدرهای قدرتمند به نام ویلی یاربرو^{۲۱} که یکی از دوستان چارلز را به زمین زده بود، بر روی او پریده، چاقوی خود را کشیده و نزدیک بود که آن را به قلبش فرو کند. در این زمان بود که چارلز یک صندلی را روی سر ویلی فرود آورد. چارلز عقب کشیده و چاقوی خودش را درآورد. ویلی مرد روی زمین را فراموش کرد و به سراغ چارلز رفت. اگر ویلی فرصت می‌یافت، گلوی چارلز را می‌برد. او مرد بی‌رحمی بود، که پسر خود را توسط نرده‌ی حصار کشته بود. اما اول چاقوی چارلز، ویلی را زخمی کرد و او را در برکه‌ی خون باقی گذاشت. ویلی بی‌حس، اما هنوز زنده بود.

هنگامی که خبر این جدال به برکسویل، در کنتاکی رسید، پای چارلز را بعنوان رهبر شورشیان به میان کشیدند و اتهام اقدام به قتل بر او وارد شد. کلانتر سوار بر اسب، بالا آمد تا او را دستگیر کند. قبل از آنکه کلانتر بتواند او را پیدا کند، چارلز فهمید که خطر جدی است و باید فرار کند، بدون آنکه بداند کجا

^{۱۹} اواخر ۱۲۹۰ خورشیدی

^{۲۰} Henry

^{۲۱} Willy Yarbrough

خواهد رفت و چه خواهد کرد. قبل از آنکه آنجا را ترک کند، به اِلا قول داد به محض آنکه کار و مکانی برای زندگی برایشان بیابد، کسی را با یک نام ساختگی به دنبالشان خواهد فرستاد، تا کسی نتواند رد او را بگیرد.

و به این ترتیب در مدت زمانی کوتاه، یک روز بعدازظهر، چارلز ناپدید شد و همسر خود را تنها در جنگل رها کرد تا از عهده‌ی خود و سه فرزند کوچکش برآید. بیلی دو سال و نیمه بود، ادوارد یک سال و نیمه و هنری به سختی شش ماهش می‌شد. خود اِلا در سن ۱۷ سالگی تقریباً یک بچه محسوب می‌شد. چند هفته بعد او متوجه شد که چارلز بخشی از خود را نزد او جا گذاشته بود. او بار دیگر حامله بود.

پاییز و زمستان آن سال، اِلا را تا به سر حد توانش رساند. به نظر می‌رسید که او در یک کابوس زندگی می‌کند. او برای مراقبت از سه فرزندش در یک کلبه‌ی زمخت و دور افتاده در تلاش بود، درحالی‌که خودش نیز اکثر اوقات احساس حالت تهوع داشت. او بدون هیچ پول، آذوقه و سوختی مانده بود. اگر کمک اقوام چارلز نبود، با توجه این که خود آنها هم فقیر بودند، اِلا می‌دانست که نمی‌تواند نجات یابد.

بالاخره فصل سرما تغییر کرد، یخ زمین آب شد و حالت تهوع او تمام شد. هنری سال اول تولدش را گذراند، ادوارد دو ساله و بیلی سه سالش تمام شد. بچه‌ی اِلا درون رحمش لگد می‌زد، می‌چرخید و به وضع حمل نزدیک می‌شد. یک‌بار در بهار سال ۱۹۱۲^{۲۲} کلاتر به کلبه‌ی اِلا رفت تا از او پرسد که آیا چیزی در مورد شوهرش شنیده است؟ او به راستی می‌توانست حقیقت را به او بگوید، او چیزی در مورد چارلز نشنیده بود و اصلاً نمی‌دانست که ممکن است او کجا باشد.

چند روز بعد از ملاقات کلاتر، بیلی و ادوارد، پشت کلبه در حال بازی بودند، جایی که یک نه‌ر کوچک زمین را گل آلود می‌کرد. بیلی قصد داشت به

^{۲۲} بهار ۱۲۹۱ خورشیدی

برادر کوچک‌ترش نشان دهد که چقدر قوی است، بنابراین بزرگ‌ترین سنگی را که می‌توانست بلند کند، بالای سرش نگه داشت و آن را به سوی رودخانه پرت کرد. سنگ لبه‌ی رودخانه در گِل فرو رفت و گل کاملاً بر روی ادوارد پاشیده شد. او شروع کرد به گریه کردن و مثل یک بچه اردک به سمت کلبه دوید. در همان زمان یک پرنده‌ی سینه سرخ شروع کرد به جیک‌جیک. بیلی شاخه‌ها را جستجو کرد تا زمانی که آن پرنده را در درخت کناری یافت. یک قدم به سمت او برداشت و سپس آن سینه سرخ پرواز کرد. در آن لحظه اتفاق بسیار شگفت‌انگیزی رخ داد، که نشانه‌ای در ذهن لطیف او ایجاد نمود و تبدیل به اولین خاطره‌ی چشمگیر او از دوران کودکش شد. از جایی که سینه سرخ نشسته بود، صدایی شنید، «فیششش»، انگار که باد برگ‌ها را به خش خش درمی‌آورد. سپس صدایی ژرف و بم از درخت بلند شد، صدای بسیار واضح انسانی که گفت: "تو نزدیک شهری به نام نیوآلبانی"^{۳۳} زندگی خواهی کرد."

بیلی جیغ کشید و با تمام سرعتی که پاهای گلی‌اش به او اجازه می‌داد، آنجا را به سوی کلبه ترک کرد. فریاد کنان می‌گفت: "مامان! مامان!"
 الا مشغول پاک کردن گل ولای از روی شکم ادوارد بود. او همان‌طور که پسر ارشدش را در آغوش می‌کشید از او پرسید: "بیلی! چه اتفاقی افتاده است؟"
 "مامان! یک پرنده با من حرف زد. صدای آواز او را روی درخت شنیدم. سپس او با من حرف زد."

الا خندید و گفت: "پسر! حتماً خیال پردازی کرده‌ای."
 اما بیلی اصرار داشت: "مامان! من صدای او را شنیدم. شنیدم که او صحبت می‌کرد."
 الا به طعنه و با این فکر که آن نتیجه‌ی خیال بافی‌های بیلی بوده، گفت: "این پرنده چه گفت؟"

او گفت: "ما در نزدیکی شهری به نام نیوآلبانی، زندگی خواهیم کرد."

این پاسخ او را از جا پراند. این موضوع چیزی نبود که یک پسر بچه در بازی، از خودش سرهم کند. او در اطراف پشت کلبه قدم زد و به سوی جنگل فریاد کشید: "هی! کسی آنجا هست؟" زمانی که به خانه بازگشت، بیلی پرسید: "مامان! نیوآلبانی کجاست؟"

"شهری در استان ایندیانا،^{۲۴} درست آن طرف رودخانه‌ی لوئیزویل، استان کنتاکی، از اینجا حدود صد و پنجاه کیلومتر فاصله دارد. بیلی! کجا شنیدی که در مورد نیوآلبانی صحبت می‌کنند؟"

"مامان! تا قبل از اینکه آن پرنده با من صحبت کرد، من هرگز در مورد شهر نیوآلبانی چیزی نشنیده بودم. مامان! چه زمانی آنجا زندگی خواهیم کرد؟ آیا بابا هم آنجا با ما زندگی خواهد کرد؟"

إلا از روی ناآگاهی سرش را تکان داد. هفته‌ها بعد نامه‌ای که بسیار انتظارش را کشیده بودند، از طرف چارلز سر رسید. إلا پشت میزی که از کنده‌ی درخت ساخته شده بود، نشست و به پاکتی که بین انگشتان لرزانش در دست داشت، خیره شده بود. بیلی برای نگاه انداختن به بالای میز، روی انگشتان پایش ایستاد. "مامان! بازش کن."

إلا خنده‌ی عصبی کرد و گفت: "البته. مدت زمان طولانی منتظر این بوده‌ایم. چرا بیشتر صبر کنیم؟"

او به دقت گوشه‌ی چسب خورده را باز کرد. نامه را از پاکت درآورد و شروع به خواندن کرد. از آنجا که پدر او معلم مدرسه بود، او خواندن و نوشتن را خوب آموزش دیده بود. اما چارلز تقریباً سواد نداشت و نمی‌توانست حتی اسمش را بخواند یا بنویسد. یکی از برادرانش که در لوئیزویل^{۲۵} زندگی می‌کرد، این نامه را برای او نوشته بود.

بیلی پرسید: "مامان! چه می‌گوید؟"

او همان‌طور که می‌خواند، صحبت می‌کرد: "این نامه می‌گوید که بابای تو در ایندیاناست. او کار ثابت و جایی برای زندگی ما پیدا کرده و از ما می‌خواهد که فوری پیش او برویم. در شهر کوچکی به نام یوتیکا،^{۲۶} حدود ۱۶ کیلومتری شمال شرقی... " او ناگهان مکث کرد و با تعجب به چشمان پسر سه ساله‌اش نگاه کرد. چگونه ممکن است؟

بیلی پافشاری کرد: "مامان! کجا؟ یوتیکا کجاست؟"
الا به آرامی گفت: "ما برای زندگی به شانزده کیلومتری شمال شرقی نیوآلبانی، در ایندیانا می‌رویم."

فصل ۲

رویای نخست او

۱۹۱۶ - ۱۹۱۲ ۲۷

چارلز برانهام به اندازه‌ی کافی پول در نامه‌اش گذاشته بود که *الا* بتواند برای نقل مکان اراابه‌ای را کرایه کند. او به غیر از سه پسر بازیگوشش، وسایل اندکی هم برای بار زدن داشت. نیوآلبانی در ۱۶۰ کیلومتری شمال برکسویل قرار دارد. از آنجایی که *الا* تقریباً آماده‌ی وضع حمل فرزند بعدی‌اش بود، از سفر هراس داشت. لیکن برای مدت سه سال، هرگز فراتر از کوه کلبه‌ی خودشان را ندیده بود و این سفر برایش یک ماجراجویی هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. او خصوصاً تحت تأثیر پل چوبی باریک و صافی بود که از رودخانه‌ی اوهایو می‌گذشت. رودخانه‌ای که بین لوئیزویل، کنتاکی و نیوآلبانی در ایندیانا بود. یک مسافت شانزده کیلومتری دیگر به سمت شمال، آنها را به خانه‌ی جدیدشان در شهر کوچک یوتیکا، ایندیانا رساند.

در ۲۷ می سال ۱۹۱۲،^{۲۸} *الا* پسر چهارم خود را به دنیا آورد، نام او را ملوین^{۲۹} گذاشت. آن تابستان چارلز برای یک کشاورز محلی کار می‌کرد. کارش بسیار طاقت‌فرسا بود. گاهی اوقات او می‌بایست با وجود خستگی به پشت اسب رفته و برای مدت ۱۲ ساعت در روز شخم می‌زد و زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریخت. بارها برایش پیش آمده بود، با این که لباس بر تن داشت اما آفتاب پشتش را

^{۲۷} ۱۲۹۵ - ۱۲۹۱ خورشیدی

^{۲۸} ۶ خرداد ۱۲۹۱ خورشیدی

^{۲۹} Melvin

سوزانده و او مجبور شده بود که به خانه برگردد. و الا باید آن پیراهن را با قیچی می برید. هنگامی که فصل رشد محصول ذرت رسید، چارلز تمام روز با یک بیل سرکج، مشغول کندن علف‌های هرز بین ردیف‌های ذرت بود. در ابتدا دستش تاول زده و خونریزی کرد، سپس آنها تبدیل به پینه‌هایی به سفتی چرم شدند. او تمام اینها را برای ۷۵ سنت در روز تحمل می کرد.

همان پاییز چارلز به چوب‌بری بازگشت، این کار با طبیعت او بیشتر از کشاورزی، سازگار بود. او در جنگل بزرگ شده بود و در سنین کودکی چوب‌بری را آغاز کرده بود. اگرچه او تنها ۶۸ کیلو وزن داشت؛ اما بدنش عضله‌ای بود و آن قدر ماهر بود که می توانست ۴۰۰ کیلو الوار را به تنهایی در ارابه بار بزند. اما همان‌طور که زمستان نزدیک می شد، چارلز ناآرام شد. هر شش نفرشان درون یک اتاقک چوبی زندگی می کردند، که نه بزرگ تر و نه به خوبی کلبه‌ی چوبی که در کنتاکی رها کرده بودند، ساخته شده بود. در آن زمان کار در چوب‌بری او را مجبور می کرد که هفته‌ها از خانواده‌اش دور باشد. چون چارلز نمی‌خواست همسرش مانند زمستان گذشته اذیت شود، جستجو برای یک موقعیت بهتر را شروع کرد.

قبل از آنکه چارلز کار دائمی پیدا کند، بهار سال ۱۹۱۳^{۳۰} فرا رسید. او کاری در جفرسونویل، ایندیانا^{۳۱} پیدا کرد. برای آقای واتن^{۳۲} کار می کرد؛ شخص میلیونری که مالک کارخانه‌ی مشروب سازی واتن و یکی از مالکان تیم حرفه‌ای بیسبال لوئیزویل کلنز^{۳۳} بود. چون چارلز در اداره کردن اسب‌ها ماهر بود، بعنوان درشکه‌ران شخصی استخدام شد. این کار پرداخت نقدی خوبی نداشت، اما مزایای جانبی قابل ملاحظه‌ای را ارائه می داد. بعنوان مثال مکانی برای زندگی در زمین آقای واتن، بصورت رایگان؛ این مکان شامل یک کلبه‌ی چوبی

^{۳۰} ۱۲۹۲ خورشیدی

^{۳۱} Indiana, Jeffersonville

^{۳۲} Mr. Wathen

^{۳۳} Louisville Colonels

دو اتاقه، یک انبار قدیمی، یک باغ بزرگ و یک زمین کوچک بود، که چارلز می‌توانست برای خودش آنجا کشت کند. آقای واتن فراورده‌های لبنی نیز در آن نزدیکی داشت و چارلز می‌توانست هر شب یک سطل شیر به خانه ببرد، که این برای پدری که چهار پسر در حال رشد داشت، مزیت کمی نبود.

جفرسنویل شهر کوچکی در شش کیلومتری شمال شرقی نیوآلبانی بود؛ در مسیر رودخانه‌ای که بصورت محلی آن را یوتیکا پایک^{۳۴} می‌خوانند. آقای واتن در یازده کیلومتری حومه‌ی شهر در یک ملک بزرگ زندگی می‌کرد. کلبه‌ای که چارلز به آن نقل مکان کرد، در دامنه‌ی تپه‌ی مشرف به رودخانه‌ی اوهایو قرار داشت. دیوارهای ساختمان از بیرون با تخته پوشیده شده بود و شکاف بین چوب‌ها با گِل پر می‌شد. کلبه دارای کفی خاکی، دو اتاق و یک اتاقک زیرشیروانی مخصوص خواب بود، که روی یکی از اتاق‌های پایین قرار داشت. نردبانی که به این زیرشیروانی ختم می‌شد، از تنه‌ی یک نهال ساخته شده بود، که شاخه‌هایش را بریده بودند. دو ستون آن را بوسیله‌ی ریسمان ضخیم به هم بسته بودند. در وسط یکی از اتاق‌ها شومینه‌ی چوبی قرار داشت که از بشکه‌ی خالی نفت ساخته شده بود. الا برای آشپزی از یک اجاق چدنی کوچک که سوختش ذغال سنگ بود، استفاده می‌کرد. آنها حتی برای روشنایی، فانوس نفتی داشتند. همه چیز در نظر گرفته شده بود. این مکان نسبت به آلونکی تک اتاقه‌ای که آنها را در یوتیکا پناه داده بود، پیشرفت بزرگی به حساب می‌آمد.

در دامنه‌ی تپه، در مقابل کلبه، شاخه‌های یک درخت سیب کمی زودتر از بهار جوانه زد. آب سرد چشمه در بیشتر فصل تابستان بعنوان یخچال عمل کرده و قوطی‌های فلزی شیر، دوغ و کره را از فاسد شدن فوری حفظ می‌کرد. (چارلز نمی‌توانست خامه را آنجا نگه دارد، چون او چندتا برانهام کوچک شکمو داشت، که بخشی از آن را کش می‌رفتند.) آب مورد نیاز خانه از فصل بهار تا اوایل شهریور ماه توسط آب چشمه تأمین می‌شد، تا اینکه در نهایت خشک می‌شد.

سپس آنها باید آب مورد نیازشان را از چاه کنار انبار، تلمبه زده و آن را تا بالای تپه، به خانه‌شان حمل می‌کردند. بیلی آبی را که از چشمه می‌جوشید، دوست داشت. یک ملاقه که از کدو ساخته شده بود، به میخی که در تنه درخت سیب فرو رفته بود، آویزان بود؛ لیکن بیلی برای آب خوردن، به ندرت از آن استفاده می‌کرد. او دوست داشت در چمن گرم بر روی شکمش دراز بکشد؛ لبانش را بر روی آب بگذارد و شکمش را از آب پر کند. سپس او کوزه را پر کرده و آن را برای پدرش سر زمین می‌برد.

همیشه وقتی چارلز از سر زمین برای شام به خانه می‌آمد، بسیار گرسنه بود. چون آنها لوله کشی داخلی نداشتند، او خود را پشت کلبه می‌شست. جایی که یک نیمکت در مقابل درخت سیب ساخته شده بود. آن نیمکت فقط یک تکه الوار بود، که به همراه تخته‌ای در انتهای دیگر بعنوان پایه و تخته‌ای شیب‌دار در زیر، برای محکم نگاه داشتن نیمکت، به تنه‌ی درخت میخ شده بود. چهار پسر همگی پشت سر پدر، برای شستشو در صف ایستادند. هنگامی که چارلز آستین‌های پیراهن دست دوز خود را برای کفی کردن دستانش بالا زد، عضلات بازوی او متورم شد و موج برداشت. بیلی با غرور تماشا کرده و با خودش فکر کرد: "این بابای من است. او قوی است. او صد سال عمر خواهد کرد. هنگامی که من یک پیرمرد شوم؛ همچنان پدرم را با عضلات بزرگش تماشا خواهم کرد." قد چارلز تنها ۱۷۳ سانتیمتر بود. بیلی موهای مجعد تیره و ظاهر خوب ایرلندی پدرش را به ارث برده بود. ولی هیکل قدرتمند او را نه، در عوض، بیلی مانند مادرش لاغر، باریک اندام و عضلانی بود.

پس از آن نوبت شست و شوی بیلی شد. او بسیار مراقب بود که صابون دست ساز قلیایی داخل چشمانش نرود، چون او تجربه داشت و می‌دانست که تا چه اندازه می‌تواند سوزش ایجاد کند. او خودش را با حوله‌ای که مادرش از یک کیسه‌ی خالی آرد ذرت درست کرده بود، خشک کرد. حوله زبر و ناراحت کننده بود، بنابراین بیلی با ملایمت آن را به خود مالید. بالای نیمکت شستشو،

روی تنه‌ی درخت، تکه‌ای از یک آینه‌ی شکسته بود، که بوسیله‌ی پنج میخ خم شده، نگه داشته می‌شد. بیلی از نیمکت بالا رفت تا خود را ببیند و بتواند با شانه‌ای که از حلبی ساخته شده بود، موهای موج‌دارش را صاف کند.

چارلز میز شام و نیمکت‌ها را از تخته‌های قدیمی انبار ساخته بود. نیمکت‌ها مشابه نیمکت کلیسا بودند. بیلی همیشه سر میز شام کنار پدرش می‌ایستاد. آنها معمولاً خوراک لوییا به همراه نان ذرت، پیاز آب‌پز و آبدوغ داشتند. الا نان ذرت را در یک تابه می‌پخت، سپس آن را داخل یک بشقاب گذاشته و روی میز دست به دست می‌چرخاندند، تا هر کسی بتواند تکه‌ای از آن را جدا کند. بیلی همیشه گوشه‌ی نان را برمی‌داشت، چون خشک و برشته بود و او دوست داشت که نان برشته‌ی خشک را در آب سوپش فرو کند.

در ۱۴ می ۱۹۱۴،^{۳۵} بیلی صاحب برادر دیگری شد، ادگار لی برانهام.^{۳۶}

در طول چند سال بعد، زندگی بیلی روال راحت‌تری داشت. هر شبه بعد از ظهر، پدرش یک قاطر و یک ارابه‌ی سر پوشیده از آقای واتن قرض می‌گرفت، خانواده را سوار کرده، برای خرید مواد غذایی، یازده کیلومتر داخل شهر می‌رفتند. چهار برادر دیگرش در ارابه‌ی سر پوشیده‌ی پر از گاه، بالا و پایین می‌پریدند، ولی بیلی جلوی درشکه به همراه پدر و مادرش سواری می‌کرد. بیلی همیشه از رفتن به فروشگاه هیجان زده می‌شد، چون دقیقاً می‌دانست که چه اتفاقی رخ خواهد داد. چارلز که هفته‌ای ۳/۵ دلار حقوق می‌گرفت، بیشتر اوقات ۳ دلار را در این فروشگاه مواد غذایی خرج می‌کرد. گاهی با خریدن یک کیسه شکر قهوه‌ای یا یک بشکه بیسکویت نمکی، ولخرجی می‌کرد. اما او غالباً مواد ضروری مانند لوییا، سیب‌زمینی، آرد ذرت و این‌گونه مواد غذایی را که مدت زمان طولانی باقی می‌ماندند، خریداری می‌کرد. بعد از آن که چارلز

^{۳۵} ۲۳ اردیبهشت ۱۲۹۳ خورشیدی
^{۳۶} Edgar Lee Branham

صورت حساب را پرداخت می کرد، آقای گراور^{۳۷} بقال، یک بسته آب نبات نعنایی برای بچه ها، به او می داد.

پشت ارابه پنج جفت چشم، مشتاقانه منتظر بودند تا پدر چهار آب نبات را بصورت مساوی بین پنج نفرشان تقسیم کند. چهار برانهام کوچک تر فوراً آب نبات نعنایی شان را تا آخر می مکیدند. اما بیلی زیرک بود و آب نباتش را برای مدت طولانی تری نگه می داشت، آن را در یک تکه کاغذ قهوه ای که از کیسه ی مواد غذایی بریده شده بود، می پیچید و در جیبش می گذاشت، تا دوباره از آن استفاده کند.

آنها شنبه شب وانای را که از چوب سدر ساخته شده بود، با آب گرم پر می کردند و استحمام هفتگی شان را انجام می دادند؛ یکی پس از دیگری، بدون عوض کردن آب. الا با صابون قلیایی بیلی را محکم می شست و می گفت: "می خواهم مثل هلوی پوست کنده، تمیز بینم." سپس او را با حوله ی زبر خشک می کرد، تا حدی که حس می کرد لایه سطحی پوستش برداشته شده است. او می دانست که بیلی خوب غذا نمی خورد، بنابراین هر هفته پس از حمام، او را مجبور به خوردن یک قاشق مرباخوری، روغن کرچک می کرد. زیرا عقیده داشت که روغن کرچک موجب پیشگیری از سرماخوردگی می شود. بیلی به آن قاشق پر از روغن کرچک چرب نگاه کرد و التماس کرد: "اوه، مامان! لطفاً مجبورم نکن آن را بخورم. حالم را خیلی بد می کند. نمی توانم تحملش کنم."

او پاسخ داد: "اگر حالت را بد نکنند، فایده ای نیز برای تو نخواهد داشت." بیلی بینی اش را گرفت، قاشق پر را به دهان برد و سعی کرد آن را فرو ببرد. حالت تهوع بهش دست داد، بدنش لرزید و در نهایت موفق به پایین دادنش شد. روز یکشنبه الا خوراک گوشت و سبزیجات پخت. ترکیبی از شلغم، هویج، کلم، سیب زمینی، لوبیا، ذرت و یک تکه گوشت گاو که همه با هم در یک قابلمه ی بزرگ آب پز می شدند. این خورشت تا چند روز خوراک آنها بود.

دوشنبه الا لباس‌ها را بیرون از کابین در یک دیگ بزرگ آهنی که روی آتش گرم شده بود، شست. بیلی پسر بزرگ‌تر باید شاخه‌های چوب اقاچیا را برای آتش قطع می‌کرد. همچنین از او انتظار می‌رفت که دیگ را از آب پر کند، کارهای روزمره‌ای که تقریباً برای پسری به سن و سال و جته‌ی او طاقت‌فرسا بود.

او گفت: "ویلیام!"

"بله، ماما!"

"برو به رودخانه و یک سطل آب بیاور."

بیلی فکر کرد که آن سطل سنگین که از چوب سدر ساخته شده بود، حتی زمانی که نصف آن پر بود، چقدر بر شانه‌اش فشار وارد می‌کرد. آن قطعه آب‌نبات نعنایی پیچیده شده در کاغذ را در جیب خود حس کرد. سپس برادرش ادوارد را پیدا کرد و گفت: "اخموا!" (بیلی اغلب برادرش را اخمو صدا می‌زد). "بیا یک کاری بکنیم. اگر بروی و برای من آن سطل آب را بیاوری، بهت اجازه می‌دهم این آب‌نبات را تا ده شماره، لیس بزنی." ادوارد با کمال میل آب را آورد و بیلی با نگره داشتن آب‌نبات نعنایی پاداش او را داد و شروع به شمارش کرد: "یک، دو، سه..."

ادوارد که با تمام سرعتی که می‌توانست مشغول لیسیدن بود، شکایت کرد: "تو زیادی تند می‌شماری. دوباره شروع کن."

بیلی بار دیگر شروع به شمردن کرد و ادوارد چند لیس اضافی زد. سپس بیلی آب‌نبات نعنایی را پس گرفت و دوباره پیچید. کارهای دیگر روز دوشنبه این‌گونه انجام شد؛ ولی تا زمانی که هنوز آب‌نبات باقی بود، بیلی خیالش راحت بود.

در روز رختشویی، الا از یک تخته‌ی بلند چوب گردو برای به هم زدن لباس‌ها در دیگ آب جوش استفاده می‌کرد و زمانی که لباس‌ها آماده بودند آنها را از آب بیرون می‌کشید. او تخته چوب را داخل در کلبه به میخ آویزان می‌کرد. آن تخته چوب گردویی پهن، کاربردهای بسیاری داشت. الا بوسیله‌ی آن برآمدگی‌های تشک‌های کاهی زبر را هموار می‌کرد و سپس هنگام مرتب کردن

تخت‌ها، لحاف دست‌ساز را صاف می‌نمود. همچنین چارلز از آن بعنوان چوب تنبیه استفاده می‌کرد. گاهی اوقات اگر یکی از پسرها بد رفتاری می‌کرد و باید تنبیه می‌شد، چوب درخت گردو به طور مرموزی ناپدید می‌شد. اما چارلز همیشه بدون چوب هم کارش پیش می‌رفت و در عوض از تسمه‌ی رکاب سوارکاری که از یک کمربند قدیمی ساخته شده بود و یا از سنبه‌ی تفنگش برای تنبیه استفاده می‌کرد. تمامی برانهام‌های کوچک درحالی‌که با تمام سرعتشان در انبار هیزم، دور پدرشان می‌دویدند و پدر پایین تنه‌شان را با تازیانه قرمز می‌کرد، تربیت شدند.

یک بار ادوارد بازیگوشی کرد و نقشه‌ای طرح ریزی کرد. او گفت: "بیلی! مامان و بابا در حال بیل زدن باغ هستند. اگر به داخل بروی و مقداری شکر بیآوری، من هم بیسکویت‌ها را خواهم آورد و تو را در انبار می‌بینم." برای بیلی عادلانه به نظر می‌رسید. الا شکر قهوه‌ای را درون جعبه‌ای در کلبه نگهداری می‌کرد. او اغلب برای ساختن شربت پنکیک صبحانه، آن را با آب مخلوط می‌کرد. بیلی یواشکی داخل کلبه شد، یک مشت پر شکر برداشت و راهی انبار شد.

باغ در نیمه راه پایین تپه بین خانه و انبار قرار داشت. چارلز بیل زدن را متوقف کرد و پیشانی‌اش را با دستمالش پاک کرد. در این زمان متوجه شد که پسر ارشدش با دستان باز و کشیده راه می‌رود، انگار که چیزی را پنهان کرده باشد. چارلز گفت: "ویلیام! کجا می‌روی؟"

"می‌روم پایین، سمت انبار."

"چه چیزی توی دستت داری؟"

بیلی فکر کرد: "آه، آه." سعی کرد طفره برود. "کدام دست؟"

چارلز گفت: "بیا اینجا."

از آن به بعد برای مدت طولانی، بیلی دیگر دلش شکر نمی‌خواست.

اواخر آگست سال ۱۹۱۶،^{۳۸} یک ماشین خرمن کوب که با نیروی بخار کار می‌کرد، درو محصولات زراعی را به اتمام رساند و اِلا تشک‌های جدیدش را از کاه‌های تازه پر کرد. آن شب، کمی پس از آن که پسران به رختخواب انبار فرستاده شدند، بیلی فریاد کشید، گویی که موجودی به شکل روح، گونه‌اش را لمس کرده بود. اِلا به سرعت به نردبان رسیده و صدا زد: "بیلی! چه شده؟"

"مامان! یه چیزی توی تخت من است."

"این فقط یک ملخ است که بین کاه تازه گیر کرده است. حالا آرام باش و بخواب."

"مامان! تا وقتی که آن جانور این اطراف می‌پرد، من نمی‌توانم بخوابم."

اِلا فانوس نفتی را به دست گرفت و بالا به انبار رفت. این‌طوری بیلی می‌توانست آن طرف تشک خود را ببیند و همه جای کاه جدید را بگردد و آن ملخ مزاحم را پیدا کند. او آن ملخ را با فشار از میان شکافی که بین درز سقف و لبه‌ی دیوار ایجاد شده بود، بیرون کرد.

بعدها اِلا این واقعه را با خنده برای چارلز تعریف کرد. اما او نمی‌توانست به شوهرش در مورد نگرانی عمیقش برای بیلی چیزی بگوید. آن پسر این اواخر ناآرام بوده و خوراکش نیز منظم نبود. ماه گذشته او چندین بار بعد شام اسید معده را بالا آورده و از معده درد نالیده بود. آیا چون به زودی به مدرسه می‌رفت، عصبی بود؟ یا چیز دیگری او را آزار می‌داد؟ آیا می‌توانست به می‌گساری پدرش ربط داشته باشد؟

اول پاییز بیلی و ادوارد با هم مدرسه را شروع کردند. بیلی هفت سال و نیم داشت. اگرچه او یازده ماه از برادرش ادوارد بزرگ‌تر بود، اما از نظر جثه مثل اینکه دوقلو بودند. فقط ادوارد کمی کوتاه‌تر بود.

بیلی لباسی برای مدرسه نداشت. او کل تابستان را پابرهنه و بدون پیراهن بود و یک شلوار دوبنده‌ی پاره پاره و وصله دوزی شده را می‌پوشید. خانواده

^{۳۸} اوایل شهریور ۱۹۲۵ خورشیدی

استطاعت خرید لباس‌های جدید را نداشت. بنابراین الا چاره‌ای یافت؛ او کتی را که چارلز در روز عروسیشان پوشیده بود برداشته، برید و دو تا شلوار دوخت. چارلز با جوراب‌هایی سفید و یک جفت کفش ورزشی دست دوم که به سختی اندازه‌اش می‌شد، به خانه آمد و با آنها لباس بیلی را تکمیل کرد.

هنگامی که الا لباس پوشاندن به او را برای جدیدترین ماجراجویی‌اش تمام کرد، گفت: "خب، اجازه بده نگاهی بهت بیندازم." او را برای دید بهتر، عقب راند. بیلی در آن شلوار دست دوز و کفش ورزشی دست دوم، به همراه موی ژولیده‌اش که تا گردنش رسیده بود، بسیار کودن به نظر می‌رسید. او به حدی لاغر بود که الا می‌توانست دنده‌هایش را از قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌اش بشمارد. او لبخندی زد، می‌دانست با چیزهایی که در دست داشت، بهترین کار را در حد توانش انجام داده است. متأسفانه پسر ارشد او باید بدون پیراهن به مدرسه می‌رفت.

بنابراین در یک صبح سرد در سپتامبر ۱۹۱۶،^{۳۹} بیلی و ادوارد، خسته از راه، به سوی مدرسه‌ی یوتیکا پایک واقع در مسیر رودخانه رفتند، مدرسه‌ای تک اتاقه، معمولی و روستایی که در کنار تپه‌ها بود و منظره‌ی رودخانه را به همراه داشت. خانم تمپل^{۴۰} سالیان سال معلم آنجا بود. او تمامی هشت پایه را تدریس می‌کرد، با دانش‌آموزانی از سن ۶ تا ۱۵ سال.

بیلی در مدرسه چیزهایی بیش از خواندن، نوشتن و حساب آموخت. ناگهان دیدگاه او نسبت به دنیا گسترش یافت. همین که در کلاس نشست، او فرصت یافت که خود را با بچه‌های دیگر مقایسه کند. تفاوت‌ها بر او فریاد برآوردند. آنها نیز مانند او پسران و دختران روستایی بودند، اما اکثر آنها لباس‌ها و کفش‌هایی زیبا که اندازه‌شان بود، پوشیده بودند و همگی پیراهن به تن داشتند. بچه‌های دیگر برای ناهار ساندویچ و بعنوان دسر، کلوچه یا کیک می‌خوردند. بیلی لوبیا

می خورد و بعضی روزها اصلاً ناهار نمی خورد. او رفته رفته فهمید که خانواده اش بی بضاعت است. از ابتدا پسرهای بزرگ تر، انگ گریه را به بیلی زدند. برای توهین او را ذرت بو داده صدا می کردند و چون با لهجی دهاتی مردم کوهستان کنتاکی صحبت می کرد، او را دست می انداختند و به لباس های پاره اش می خندیدند.

چند هفته بعد از آنکه مدرسه شروع شد، بیلی و برخی دیگر از پسران هم سن او، تصمیم گرفتند که بعد از ظهر در برکه ی «یخ» که پشت کلبه ی خانوادگی برانهم بود، ماهیگیری کنند. آنجا را به این دلیل برکه ی «یخ» می نامیدند، که آقای واتن هر زمستان قالب های یخ را از آنجا جدا می کرد، آنها را لابلای خاک اژه می گذاشت و سپس در تابستان از آنها برای سرد نگه داشتن یخچال های لبنیاتی اش استفاده می کرد. بیلی خوشحال بود که آن پسرها او را در برنامه ی خودشان راه داده بودند. او نه تنها ماهیگیری را دوست داشت، بلکه اشتیاق داشت که عضوی از گروه باشد.

بعد از مدرسه بیلی به سوی خانه دوید. او برای برداشتن چوب ماهیگیری اش از انبار هیجان داشت. کفش ورزشی اندازه اش نبود و باعث یک میخچه دردناک روی شست پایش شده بود. او آن روز در مدرسه، با آن میخچه درگیر بود. هر بار که پایش را تکان می داد، آن قدر میخچه او را عذاب می داد، که نمی توانست ذهن خود را روی درس متمرکز کند. حال، بخاطر هیجان و عجله اش، به راحتی درد را فراموش کرده بود. او با سرعت به داخل کلبه دوید و زمانی که پای خود را روی پله ی اول نردبان چوبی گذاشت، پدرش با گذاشتن دست بر روی شانه اش او را برگرداند.

"بیلی! امروز بعد از ظهر کار مهمی برایت دارم. می خواهم که آب را بار بزنی و برایم ببری بالا، پیش دستگاہ تقطیر."

قلب و دست و پاهای بیلی خشک شد. "اما بابا! می خواستم امروز بعد از ظهر با دوستانم به ماهیگیری بروم."

"می‌توانی فردا به ماهیگیری بروی. من امشب در حال راه اندازی یک دستگاه برای تولید ویسکی ذرت هستم و از برنامه عقبم. باید آب کافی در کارخانه داشته باشم که سیم‌پیچ‌ها را خنک نگه دارم. تو برای کار کردن به اندازه کافی بزرگ هستی و باید به من کمک کنی. سطل‌ها پایین انبار در کنار تلمبه چیده شده‌اند. حالا بلند شو و لباست را عوض کن. من بیرون به طرف کارخانه خواهیم رفت تا دستگاه تقطیر را راه اندازی کنم."

بیلی درحالی که به آرامی از نردبان بالا می‌رفت، سرش را برگرداند که پدرش اشک‌های او را نبیند.

چارلز افزود: "ساکت باش و در این مورد هم به کسی چیزی نگو."
 "چشم، بابا!"

اگر چه تا سال ۱۹۱۹،^{۴۱} به قانون ملی منع مشروبات الکلی رای داده نشد، اما برخی ایالت‌ها خیلی پیش از سال ۱۹۰۶^{۴۲} دارای قوانین ضد مشروبات الکلی بودند. در سال ۱۹۱۶^{۴۳} مشروبات الکلی بطور کامل در ایالت ایندیانا غیر قانونی شد. چارلز نمی‌توانست بدون نوشیدن ویسکی کاری انجام دهد. از آنجا که پول کافی برای خریدن آن از بازار سیاه را نداشت، او و یک همسایه به نام آقای دورنبوش^{۴۴} یک دستگاه تقطیر خانگی در آلونک پشت خانه ساختند؛ تا ویسکی دست ساز به عمل آورند. مابقی را نیز به همسایه‌ها می‌فروختند و بدین گونه پول خوبی به جیب می‌زدند. آنها تصمیم گرفتند که دستگاه تقطیر دوم را بسازند و قرار بود آنها هر دو دستگاه را آن شب روشن کنند. همه چیز آماده بود.

بیلی برای مدت طولانی روی تشک گاهی خود نشسته و با هر ضربان قلبش، میخچه پایش را حس می‌کرد. سرانجام برای عوض کردن لباس هایش بلند شد. به آرامی، کفش و شلوارش را را از پایش درآورد و لباس دوبنده‌اش را پوشید.

^{۴۱} ۱۲۹۸ / ۱۲۹۷ خورشیدی

^{۴۲} ۱۲۸۵ / ۱۲۸۴ خورشیدی

^{۴۳} ۱۲۹۵ / ۱۲۹۴ خورشیدی

^{۴۴} Mr. Dornbush

بندینک‌های لباسش گم شده بودند و از طناب به جای بند و از میخ به عوض دکمه استفاده شده بود. میخ‌ها به راحتی از جادگمه‌های لباسش درمی‌آمد، ولی هنگامی که آن را کج کرد، دیگر بیرون نیامد. سپس او شست پایش را آن‌قدر خراشید تا زخم شد و یک تکه کوچک از پوسته‌ی ذرت را برداشته و آن را به زیر انگشت دردناکش بست تا آن را از خاک دور نگه دارد.

به آرامی از نردبان پایین رفت و به زحمت تپه را به سمت چشمه که در کنار انبار بود، طی کرد. دو تا سطل آب کشتی کنار میله‌ی تلمبه قرار داشت. بیلی تلمبه زده و آنها را پر کرد. حجم هر سطل آب دو لیتر بود و این تمام وزنی بود که عضلات هفت ساله‌ی او می‌توانست با دسته‌هایی که از ریسمان درست شده بودند، آنها را بلند کند. آن روز بعد از ظهر گرم و کاملاً آرام بود. با هر نفس هوا با کاه خشک آمیخته می‌شد. همان‌طور که بیلی راهش را آغاز کرد، از برکه‌ی «یخ» که همان نزدیکی بود، صدای خنده شنید. دوستان او آنجا مشغول ماهیگیری، شوخی و تفریح بودند. سرخوردگی بیلی با سیل اشک‌هایش رها شد. در نیمه راه تپه، بیلی در کنار باغ، زیر سایه‌ی یک درخت بزرگ صنوبر خاکستری رنگ برای استراحت نشست. با سرازیر شدن اشک‌هایش، خطوط گِل مانندی روی صورتش نقش بسته بود. "این وحشتناک نیست که همه‌ی آن پسران آنجا مشغول ماهیگیری هستند و من باید خانه بمانم و آب جمع کنم؟"

او صدایی مانند خش خش برگ را در باد شنید، «فیششش». بیلی نمی‌توانست وزش نسیمی را حس کند. او فکر کرد: "آن چیست؟" و به اطراف نگاه کرد. این برگ‌ها که به تازگی قهوه‌ای شده بودند، کاملاً بی‌حرکت بودند. نمی‌توانست هیچ نشانه‌ای از باد ببیند. او اوقات تلخی خود را ادامه داد: "باباهای آنها این کار را نمی‌کنند. چرا من باید برای آن دستگاه‌های تقطیر و یسکی آب ببرم؟"

او می‌توانست صدای حرکت برگ‌ها را بار دیگر بشنود. درحالی که ایستاده بود، به شاخه‌های بالای سرش نگاه کرد، اما نمی‌توانست هیچ حرکتی را ببیند. او

چند بار دیگر گله کرد، بعد سطل هایش را برداشته و به سمت بالا به راه افتاد. شست زخمی‌اش در مسیر خاکی پشت سرش ردی از خود باقی می‌گذاشت. مسیر کوتاهی را پیموده بود که دوباره آن صدا را شنید، «فیششش»، بلندتر از قبل. بیلی برگشت و این دفعه آن را دید. یک گردباد تا اواسط درخت بالا آمده بود. این موضوع برای او غیر عادی نبود. گردبادها در فصل پاییز متداول بودند. او اغلب آنها را در حال چرخش در زمین‌ها، بلند کردن برگ‌های خشک و جابجا کردن آنها دیده بود. اما آن گردبادها همیشه در حال حرکت هستند؛ همواره از این سو به آن سوی زمین حرکت می‌کنند. به نظر می‌رسید که این گردباد در یک مکان گرفتار شده است. بیلی مات و میهوت، خش خش و چرخش برگ‌های سبز، قهوه‌ای و زرد را تماشا کرد.

ناگهان صدایی از درخت غرید. یک صدای بم و رسا گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نسا. وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی."

بیلی آن کلمات را به وضوح شنید، گویی پدرش در حال سخن گفتن باشد؛ اما صدای پدرش نبود. او هرگز قبلاً چنین صدای پر ابهتی را نشنیده بود. سطل هایش را پرت کرد، آن مکان را با دویدن به سوی کلبه ترک کرده و با همه‌ی توانش جیغ می‌کشید.

ایا او را در آغوش خود گرفت: "بیلی! چه شده؟ آیا مار تو را نیش زده است؟" او فکر می‌کرد احتمالاً در مسیر باغ، پسرش بر روی نوعی مار سمی که در آن روستا متداول بود، پا گذاشته است.

او گریه کنان گفت: "نه، مامان!" به سمت باغ که پایین تپه بود اشاره کرد و گفت: "یک مرد آن پایین درون آن درخت است."

"اوه، بیلی! بی‌خیال. آیا توقف کردی و به خواب رفتی؟"

"نه، مامان! یک مرد داخل آن درخت است که به من گفت، نه مشروب بنوشم و نه سیگار بکشم."

إلا به او خندید. پسرش را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید، سعی داشت اعصابش را آرام کند. لیکن بیلی آرام نمی‌شد. إلا او را به رختخوابش برد، سپس با عجله پیش نزدیک‌ترین همسایه‌ای که تلفن داشت رفت و با یک پزشک تماس گرفت. پس از شنیدن داستان إلا، پزشک گفت: "پسر شما فقط عصبی است. با آن کنار خواهد آمد."

بیلی داستانش را آن شب سر شام تکرار کرد. "مردی در آن درخت است و شنیدم که به من چه گفت. دیگر به آنجا نخواهم رفت." و هرگز دیگر نرفت. از آن روز به بعد، هر زمانی که می‌خواست به انبار برود، برای اینکه با آن درخت صنوبر روبرو نشود، مسیر باغ را دور می‌زد.

دو هفته بعد بیلی و ادوارد زیر درخت سیب در حال تیله بازی بودند، که ناگهان بیلی چیز خاصی در خودش احساس کرد، نیرویی که پوستش را سوزن سوزن می‌کرد، گویی یک انرژی نامرئی او را احاطه کرده بود. او به بالا نگاه کرد. انگار که رودخانه‌ی اوهایو نزدیک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. همان‌طور که بیلی پایین، به رودخانه که نزدیک جفرسنویل بود، نگاه کرد؛ طبیعت در مقابل چشمان او تغییر یافت. یک پُل از ساحل رود شکل گرفته، قطعه به قطعه و خیلی سریع بر روی رودخانه ساخته شد. این مشابه آن پل‌های صاف و مسطح نبود که هنگام نقل مکان به ایندیانا، از روی آنها عبور کرده بود. این پل بزرگ به نظر می‌رسید، به همراه یک قوس آهنی که از بالا محکم شده بود. بیلی هرگز چیزی همانند آن را قبلاً ندیده بود. او با نگاهی دقیق‌تر متوجه شد که مردانی آن بالا بر روی پل مشغول کار هستند. سپس او شکستن پل را از فاصله‌ی بین دو ستون دید. مردان با حرکت بسیار کند از روی میله‌ها سقوط کردند. بیلی آنها را همان‌طور که سقوط می‌کردند، شمرد. او ۱۶ مرد را دید که آن پایین در آب کدر، ناپدید شدند.

بیلی بی‌اختیار کیسه‌ی تیله‌هایش را انداخت و فریاد کنان آنجا را به مقصد خانه ترک کرد. إلا به بهترین وجهی که می‌توانست، سعی کرد او را آرام کند.

زمانی که بالاخره بیلی توانست داستانش را بگوید؛ او گفت: "بیلی! تو خیال پردازی کرده‌ای."

بیلی اصرار داشت: "نه، مامان! من اون حس عجیب را داشتم، بعد به رودخانه نگاه کردم و دقیقاً آن را دیدم. من آن را دیده‌ام. اوه، مامان! من می‌ترسم."

چارلز نظرش را داد: "این پسر فقط عصبی است، همان‌طور که پزشک گفته است."

اما الا آن‌قدر هم مطمئن نبود. او روزی را در چهار سال پیش به یاد آورد، هنگامی که بیلی چیزی در مور یک پرنده برای او تعریف کرده بود، که به او گفته، آنها نزدیک نیوآلبانی زندگی خواهند کرد. نکته‌ی جالب اینجاست که آن موضوع به واقعیت پیوسته بود. پلی به آن‌سوی رودخانه؟ مردان در حال مرگ؟ اگر روزی این اتفاق رخ دهد چه؟ الا این واقعه را نوشت و پیش خودش فکر کرد: "خواهیم دید."

فصل ۳

بوی بد فقر

۱۹۱۶ - ۱۹۱۲ ۴۵

مدرسه آگاهی‌های بیلی را در بسیاری از جهات گسترش داد. او در مورد دنیایی فراتر از تپه‌های سبز ایندیانا و کنتاکی شنید، دنیایی در حال جنگ. او اسامی کشورهایی را شنید که هرگز از وجودشان مطلع نبود، آلمان، اتریش، مجارستان، و آموخت که چگونه این کشورها اتحادی را علیه فرانسه، بریتانیای کبیر و روسیه شکل داده‌اند. اگرچه در پاییز سال ۱۹۱۶^{۴۶} ایالات متحده آمریکا هنوز بی‌طرف باقی مانده بود، خانم تمپل شاگردانش را در جریان امور خارجه قرار می‌داد. او اغلب یک روزنامه به مدرسه می‌آورد تا مقاله‌های مربوط به جنگ را برای بچه‌ها بخواند. حساب سربازان پیاده و ژنرال‌های فرمانده، جنگ شدید و قهرمانان عاشق پیشه، تخیلات بیلی را برانگیخته بود. گاهی اوقات او ساعت نهار خود را صرف مطالعه‌ی سربازانی می‌کرد که عکسشان در روزنامه چاپ شده بودند.

گهگاه او حتی سربازان را در مرکز شهر جفرسنویل می‌دید. لباس نظامی شسته و رفته‌ی آنها، تخیل بیلی را به هیجان آورد و باعث شد که او نیز اشتیاق سرباز شدن را داشته باشد.

لوید فورد^{۴۷} دوست بیلی، از طریق فروش مجله‌ی «پت فایندر»^{۴۸} در طول

^{۴۵} ۱۳۹۶ - ۱۳۹۴ خورشیدی

^{۴۶} ۱۳۹۵ خورشیدی

^{۴۷} Lloyd Ford

^{۴۸} Pathfinder

تابستان، یک یونیفورم پیش‌آهنگی بدست آورده بود. لوید بیشتر به دلیل حسادت بیلی، اغلب آن را در مدرسه می‌پوشید. با یک نشان افتخار روی سینه، خط‌های درجه بر روی آستین، کلاه مدل نظامی و خط کنار شلوار که تا مچ پا می‌رسید. یونیفورم پیش‌آهنگی لوید مورد، شبیه تمام چیزهایی بود که بیلی در یک دست لباس می‌خواست. اگر او می‌توانست آن یونیفورم را بپوشد، می‌دانست که احساس مهم بودن خواهد کرد.

یک روز بیلی با شجاعت تمام از خواب برخاست تا بپرسد: "لوید! هنگامی که آن یونیفورم را خراب کردی، آن را به من می‌دهی؟"
لوید گفت: "مطمئناً، بیلی! آن را به تو خواهم داد."

اواخر اکتبر^{۴۹} هوا سرد شد. هر روز صبح، یخ زمین را می‌پوشاند و به ندرت قبل از ساعت ده آب می‌شد. بیلی که هنوز پیراهن نداشت، همان‌طور که به سوی یوتیکا پایک می‌دوید، می‌لرزید. اگر به اندازه کافی زود به مدرسه می‌رسید، قبل از آنکه کلاس شروع شود و بر صندلی خود بنشیند، می‌توانست خود را با اجاق چدنی زغال‌سنگی، گرم کند. خانم واتن، همسر رئیس چارلز، حتماً او را دیده بود که با بالا تنه‌ای لخت به سوی مدرسه می‌دود؛ چون یک روز یک کت دست دوم را که نشان عقاب بر روی بازویش داشت، به او داد. بیلی که آن لباس تجملی را بخاطر گرمایش بسیار دوست داشت، هر وقت که به کار یا بازی در بیرون کلبه مشغول بود، آن را می‌پوشید. در مدرسه یقه‌ی کتش را سنجاق می‌زد، تا مابقی بچه‌ها نبینند که او پیراهنی زیر آن ندارد.

با خوابیدن در انبار، بیلی و برادرهای کوچک‌ترش می‌توانستند از میان الوارهای چوبی سقف، ستاره‌ها را ببینند. هنگامی که برف می‌بارید، إلا پسرها را با پارچه‌ی برزنت می‌پوشاند، تا وقتی خواب هستند، آنها را خشک نگه دارد. صبح پارچه برزنت از برف پوشیده شده بود.

إلا قبل از آنکه پسران از خواب بیدار شوند، صبحانه را آماده کرده بود،

بیسکویت گرم و شیرهی ذرت. یک روز صبح او به سوی نردبان چوبی رفت و صدا زد: "بیلی! تو و ادوارد همین الان برای صبحانه بیاید پایین." بیلی پاسخ داد: "مامان! نمی‌توانم بینم. چیزی توی چشمانم رفته." نسیم سردی که تمام شب در انبار در حال گردش بود، موجب شده بود که پلک‌هایش بسته شوند.

الا گفت: "چشمانت یک مشکلی پیدا کرده است. فقط یک دقیقه صبر کن تا روغن راکون را بیاورم."

هر وقت که چارلز به یک راکون شلیک می‌کرد، چربی آن را از گوشتش جدا می‌کرد و الا آن را می‌جوشاند تا تبدیل به روغن شود و آن را در یک قوطی ذخیره می‌کرد. روغن راکون نوشداروی خانواده بود. الا آن را به همراه زغال سنگ و سقز برای سرماخوردگی شدید به بچه‌ها می‌داد. آنها آن را برای گلو درد می‌خوردند. حال، الا روغن راکون را به پلک‌های پسرانش مالید، تا بالاخره بتوانند چشمانشان را باز کنند.

بیلی و ادوارد در برف به مدرسه رفتند، گاهی رد یک درشکه را دنبال می‌کردند و بعضی جاها در برف گیر می‌کردند. آنها تا زانو خیس به مدرسه رسیدند. خوشبختانه کفش و شلوار خیسشان تا زمان ناهار خشک شد.

آنها همیشه ناهارشان را باهم در یک سطل شیرهی دو لیتری حمل می‌کردند. مادرشان شیشه‌ای کوچک پر از سبزیجات، لوبیا، دو قطعه نان ذرت که از صبحانه زیاد آمده بود و دو قاشق، داخل سطل قرار داده بود. بیلی می‌توانست بوی نان برشته‌ی ناهار بچه‌های دیگر را استشمام کند، بوی بسیار خوبی داشت. او می‌دانست که آن بچه‌ها برای ناهار ساندویچ و کلوچه خورده‌اند و او از نشان دادن لوبیا و نان ذرت بی‌ارزشش خجالت می‌کشید، بنابراین او و ادوارد به سوی رودخانه رفته بر روی کنده می‌نشستند و ظرف را میانشان قرار می‌دادند، تا ناهارشان را در خلوت بخورند. اول بیلی به اندازه یک قاشق لوبیا برمی‌داشت، سپس ادوارد قاشقش را وارد می‌کرد، سپس بار دیگر بیلی و همین

طور به نوبت؛ مراقب بودند که دو ظرف به طور مساوی میانشان به اتمام برسد. نزدیک به کریسمس سال ۱۹۱۶^{۵۰} خانم تمپل از دانش آموزان خواسته بود که نوارهای کاغذی به رنگ قرمز، سفید و آبی را بریده، زنجیر درست کنند؛ به خانه ببرند و اطراف درخت کریسمس شان آویزان کنند. چارلز هرگز قبلاً در کلبه درخت کریسمس نداشت؛ لیکن زمانی که الا تزئینات پسرانش را دید، او مصمم شد که این سال متفاوت باشد. الا یک تبر داخل جنگل برد و یک کاج بوته مانند را به خانه آورد. او دو زنجیر کاغذی را بر روی شاخه‌ها نصب کرد، اما درخت هنوز بسیار عریان به نظر می‌رسید. چارلز تابستان آن سال در باغ مقداری ذرت پرورش داده بود و الا فکر کرد که این بهترین زمان برای استفاده از آنهاست. او دانه‌های ذرت را درون یک کتری سربسته ریخت و با تکان دادن بر روی آتش آنها را بوداد. با استفاده از یک نخ و سوزن، یک ریشه‌ی طولانی از ذرت‌های بوداده درست کرد و سپس ریشه را چندین بار به دور شاخه‌ها پیچید. تا زمانی که راضی شد، آن شبیه یک درخت کریسمس شده است.

پس از تزئین درخت، مقداری ذرت بوداده باقی مانده بود، بنابراین الا آنها را در یک سطل دو لیتری ریخت و به همراه بیلی و ادوارد برای ناهار به مدرسه فرستاد. آن دو پسر سطل ناهارشان را در رخت‌کن، بر روی قفسه‌ی جایی که بچه‌ها کت‌هایشان را آویزان می‌کردند، گذاشتند. (بیلی هنوز تمام روز حتی در کلاس درس، کتش را می‌پوشید.) حدود ساعت ده صبح ذهن بیلی به سمت ذرت بوداده کشیده شد. چه طعمی خواهد داشت؟ سپس فکر کرد: "شاید بتوانم یک مشت از آن را قبل از ناهار امتحان کنم..." بنابراین دستش را بالا برده و از خانم تمپل اجازه گرفت که از توالی بیرون استفاده کند. او گفت: "بله." همان‌طور که بیلی از رختکن می‌گذشت، در سطل را باز کرد و مقدار زیادی ذرت بوداده برداشت و در را سر جای خود قرار داد. رفت بیرون پشت دودکش آجری و ذرت بوداده دانه به دانه را خورد؛ بسیار دلپذیر بود. او با دقت دست‌ها و

^{۵۰} اواخر پاییز ۱۲۹۵ خورشیدی

صورتش را قبل از برگشتن به کلاس پاک کرد؛ طوری که هیچ مدرکی، تقلبش را رو نکند.

وقت ناهار بیلی و ادوارد رفتند پایین نزدیک رودخانه، تا بر روی کنده‌شان غذا بخورند. هر دوی آنها می‌خواستند که اول ذرت بوداده را بجوند. هنگامی که سطل را باز کردند، می‌توانستند ببینند که یک سوم ذرت بوداده نیست. ادوارد با حیرتی معصومانه به بیلی نگاه می‌کند و می‌گوید: "بگو، یه اتفاقی برای ذرت های بوداده افتاده."

بیلی سعی کرد به اندازه برادرش متحیر به نظر برسد. "آره، حتماً اتفاقی افتاده." ادوارد هرگز به صحت گفته‌ی بیلی شک نکرد.

پسرها جوراب‌های ساق بلندشان را شب کریسمس آویزان کردند. صبح روز بعد، هر کدام از پسرها یک پرتقال و سه تکه آب‌نبات در جورابش پیدا کردند. بیلی فکر کرد: "بابائوئل چه آدم بزرگی است که آمده و این را برایش می‌آورد!" او پرتقالش را روز کریسمس خورد، اما تا چند هفته پوست‌های خشک شده را در جیب‌گنش داشت و مانند آبنبات آنها را می‌مکید.

روزی در ژانویه سال ۱۹۱۷،^{۵۱} بیلی متوجه شد که لوید فورده از زمان تعطیلات کریسمس، یونیفرم پیش‌آهنگی‌اش را برای مدرسه پوشیده است. پرسید: "لوید! از آن کت و شلوار پیش‌آهنگی چه خبر؟"

لوید گفت: "متأسفم بیلی. فراموش کردم که تو آن را می‌خواستی. از مادرم می‌پرسم." روز بعد لوید خبر ناامید کننده‌ای آورد: "بیلی! مادرم کت را برداشته و از آن برای سگ تشکچه درست کرده، و از شلوار آن هم برای وصله زدن شلوار پدرم استفاده کرد. هیچ چیزی جز یک لنگه پاچه از زیرشلواری کشی باقی نمانده است."

بیلی بی‌پروا گفت: "پس همان یک لنگه زیرشلواری را برایم بیاور." اکنون بیلی افتخار می‌کرد که صاحب یک پاچه از زیرشلواری کشی از یک

^{۵۱} دی / بهمن ۱۹۲۵ خورشیدی

یونیفرم پیش‌آهنگی کهنه بود، که کنارش خط، و در بالا بند شلوار داشت. او خیلی دلش می‌خواست که آن لنگه زیرشلواری را برای مدرسه بپوشد، اما برای انجام آن راهی به ذهنش نمی‌رسید. بنابراین آن را به آرامی در جیب کتش قرار داد، جایی که اگر یک بهانه خوب پیش آمد، آماده باشد. او مدت طولانی انتظار نکشید.

یک طوفان بزرگ زمستانی حومه‌ی ایندیانا را سفیدپوش کرد. برخی جاها بارش برف به عمق ۵ متر می‌رسید. سپس تگرگ زد، که در بالای درختان و برف یک لایه از یخ باقی گذاشت و یک وضعیت مناسب برای سورت‌سواران را ایجاد کرد. دانش‌آموزان مدرسه یوتیکا پایک، حالا تمام وقت ناهارشان را صرف سورت‌سواران در تپه بزرگی که در آن نزدیکی قرار داشت، می‌کردند. تمامی بچه‌ها از قبل سورت‌سواران بودند؛ همه، به استثنای بیلی و ادوارد. بیلی به یاد یک تشت فلزی بزرگ در زباله‌های پایین رودخانه افتاد. او آن را برداشته و خیلی زود او و ادوارد هم به مابقی بچه‌ها در بالای تپه ملحق شدند. آنها داخل آن تشت شدند. بیلی پاهای خود را از پشت به دور ادوارد که جلو نشسته بود، حلقه کرده بود و به سوی پایین تپه سورت‌سواران کردند. همان‌طور که سر می‌خوردند، به چپ و راست می‌چرخیدند. این یک تفریح عالی بود. اما در نهایت کف زنگ زده‌ی تشت از آن جدا شد، و این یعنی آنها باید چیزی دیگر پیدا می‌کردند که بعنوان سورت‌سواران استفاده کنند. این بار، آنها یک کنده را به یک سورت‌سوار تبدیل کردند. آن را برش دادند، تا به شکل یک سورت‌سوار درآمد. برف آن قدر یخ زده بود که آن سورت‌سوار جواب دهد، پسرها وسیله موقتی‌شان را راندند و در تندترین شب تپه به بیشترین سرعت رسیدند.

طی یک سورت‌سواران خاص، پسرها به شکل ناخوشایندی در پایین تپه زمین خوردند. بیلی با برفی که کتش را پر کرده بود و درد خفیفی در پایش، از جا بلند شد. سایر کودکان جمع شده از او پرسیدند که آیا حالش خوب است. او با ناله گفت: "آه، پام صدمه دیده است." و ناگهان فکری به ذهنش رسید: "من

یک لنگه پاچه زیرشلواری کشی از یونیفرم پیش‌آهنگی، در جیبم دارم. با آن می‌شود خوب باند پیچی کرد." لنگه زیرشلواری را از جیبش بیرون آورد، از روی کفش ورزشی آن را پوشید و دور پای دردناکش بالا کشید، بعد با بند شلوار آن را محکم کرد. درست بعد از آن، زنگ مدرسه به صدا درآمد که آنها را به کلاس فرامی‌خواند.

آن روز بعد از ظهر خانم تمپل از بیلی خواست که پای تخته سیاه برود. او کج ایستاده بود و مسئله را حل می‌کرد، به امید اینکه دانش‌آموزان دیگر نتوانند بفهمند که او تنها یک لنگه پاچه از یونیفرم را پوشیده است. اما البته همه متوجه شده بودند. خنده‌های آرام، خیلی زود به خنده‌ای پرسر و صدا تبدیل شد. بیلی شروع کرد به گریه کردن و خانم تمپل او را زودتر به خانه فرستاد.

در ماه اپریل^{۵۲} خانم تمپل یک روزنامه‌ی لوئیزیول را به مدرسه آورد که تیتیر آن فریاد می‌زد، ایالات متحده به آلمان اعلام جنگ می‌کند. او مقاله را با صدای بلند خواند. توضیح داد که در ۱۸ مارس سال ۱۹۱۷،^{۵۳} زیردریایی‌های آلمانی چگونه سه کشتی تجاری ایالات متحده را غرق کرده‌اند. به رئیس‌جمهور وودرو ویلسون^{۵۴} برای پایان دادن به بی‌طرفی آمریکا فشار وارد می‌شد. ایالات متحده وارد جنگ بزرگی شده بود. خارج از ساختمان مدرسه، درختان بلوط در حال جوانه زدن بودند. روزها شدیداً گرم‌تر می‌شدند. یک روز بعد از ظهر بیلی با آن کت سنگین و گرم زمستانی‌اش نشسته بود. حالا دیگر انگشتان پایش هم از سوراخ نوک کفش ورزشی‌اش بیرون می‌زد.

یک روز خانم تمپل متوجه شد دانش‌آموزانی که عقب کلاس درس می‌نشستند، چهره‌های خنده‌دار درآورده و بینی‌شان را می‌گیرند، انگار که چیزی بوی بد می‌دهد. کنجکاو شد که شاید این موضوع ربطی به ویلیام برانهام جوان دارد. چرا آن پسر در چنین بعد از ظهر گرمی اصرار به پوشیدن کت خود داشت؟

^{۵۲} فروردین / اردیبهشت

^{۵۳} ۲۷ اسفند ۱۲۹۵ خورشیدی

^{۵۴} President Woodrow Wilson

او گفت: "ویلیام! چرا آن کت را در نمی آوری؟ گرم نیست؟"

به نظر می رسید قلب بیلی ایستاده بود. او نمی توانست کتش را در آورد، چرا که هیچ پیراهنی به تن نداشت. "نه خانم، فقط کمی سردم است."
او تعجب کرد. "در همچین روزی سردت است؟"
"بله خانم."

او گفت: "بهتر است که بیایی کنار آتش بنشیني."

بیلی تمام طول مدت زمستان رازش را نگه داشته بود و نمی خواست که اکنون آن را لو دهد. درحالی که خانم تمپل یک بیل دیگر پر از زغال سنگ به داخل آن می ریخت، او در نهایت بی میلی صندلی خود را کنار بخاری برد. عرق روی پیشانی اش نشست و از روی صورتش سرازیر شد.

خانم تمپل پرسید: "ویلیام هنوز سردت است؟"
"بله خانم."

او سرش را تکان داد. "باید مریض باشی. بهتر است به خانه بروی."

بیلی چند روزی در خانه ماند. نمی دانست که چگونه باید پیراهنی تهیه کند و به مدرسه بازگردد. عمه اش در آن سوی تپه زندگی می کرد. او دختری همسن بیلی داشت. آنها به تازگی برای دیدن آنها آمده بودند و دخترعمه ی جوانش لباسش را جا گذاشته بود. اگرچه جلو و پشت آن بصورت زیگزاگ، روبان دوزی شده بود، ولی بیلی تصمیم گرفت که از آن لباس یک پیراهن برای خودش در آورد. او قسمت زیادی از پایین دامن را برید و بقیه را در شلوارش قرار داد. سپس خود را در آینه ی شکسته ای که به درخت سیب میخ شده بود، بررسی کرد. سرش را تکان داد و امیدوارانه انگشتانش را به نشانه ی خوش شانسی ضربدری روی هم قرار داد.

هنگامی که بچه های مدرسه آن روبان دوزی ها را جلوی سینه اش دیدند، با طعنه گفتند: "این یک لباس دخترانه است."

"نه این طور نیست." و با تأکید ادامه داد: "این لباس سرخ پوستی من است!"

کتاب اول: پسر و محرومیت‌های او

با این حرف آنها حتی شدیدتر خندیدند و بی‌رحمانه او را اذیت کردند:
"بیلی برانهام لباس دخترانه پوشیده. چه دختری!"
با وجود مسخره کردن آنها، بیلی هر روز آن پیراهن را تا زمان تعطیلات
تابستان پوشید. مجبور بود. آن تنها پیراهنی بود که او داشت.

فصل ۴

بی‌رحمانه کتک خوردن

۱۹۲۳ - ۱۹۲۲ ۵۵

در ۵ می ۱۹۲۳،^{۵۶} اِلا برانهام پسر هشتم خود را به دنیا آورد، نام او را هوارد دافی^{۵۷} گذاشت. او به چارلز جونیور ۴ ساله، جسی ۷ ساله، اِدگار ۹ ساله، ملوین ۱۱ ساله، هنری ۱۲ ساله، ادوارد ۱۳ ساله و ویلیام که حال ۱۴ ساله بود، ملحق شد. برای چارلز برانهام این امر شدیداً دشوار بود که خورد و خوراک هشت فرزندش را تهیه کند، بخصوص در ماه‌های سرد. در زمستان ۱۹۲۳-۱۹۲۲،^{۵۸} بیلی تله گذاری می‌کرد تا برای آوردن غذا بر روی میز، کمکی کرده باشد. بخش‌های درختکاری شده‌ی زمین آقای واتن، مملو از موش‌آبی، صاریغ، خرگوش، سگ‌آبی و راسو بود. هر روز صبح ساعت ۲:۰۰ بیلی با فانوسش برای سرکشی تله‌ها بیرون می‌رفت. اغلب اوقات زمانی به خانه بازمی‌گشت که دقیقاً وقت رفتن به مدرسه بود. از آنجا که او تنها یک دست لباس داشت و برخی روزها نیز صبح زود با همان لباس، پوست راسوی شکار شده را می‌کند، سبب می‌شد که لباسش بوی راسو به خود بگیرد. و چون همان‌طور سر کلاس می‌نشست، این امر سبب انزجار دانش‌آموزان دیگر شده بود.

لیکن تلاش زیادش برای خانواده، نتیجه داد. وقتی او خرگوشی را به دام

^{۵۶} ۱۳۰۳ - ۱۳۰۱ خورشیدی

^{۵۷} ۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۲ خورشیدی

^{۵۷} Howard Duffy

^{۵۸} زمستان ۱۳۰۱ خورشیدی

می‌انداخت، می‌توانست آن را ۱۵ سنت بفروشد تا یک جعبه فشنگ کالیبر ۲۲ بخرد و با آنها سه یا چهار خرگوش دیگر شکار کند. مادرش یک خرگوش را به همراه بیسکویت و آبگوشت برای شام آماده می‌کرد. مابقی را بیلی در شهر می‌فروخت و از پول حاصله، آرد ذرت و آرد گندم می‌خرید.

سفر به شهر اغلب بیلی را افسرده می‌کرد. چارلز برانهام و برادرانش شهرت بدی اطراف جفرسونیل داشتند و چند مرتبه مردم مسیرشان را به سمت دیگر خیابان، تغییر می‌دادند، تا از برخورد با بیلی اجتناب کنند. افرادی هم بودند که با او صحبت می‌کردند، ولی تا زمانی که هیچ کس آنها را در حال صحبت کردن نمی‌دید. اما اگر شخص دیگری نزدیک می‌شد، کسی که مشغول صحبت با بیلی بود، او را ترک کرده و دور می‌شد. البته که این احساسات بیلی را جریحه دار می‌کرد. او می‌دانست پدر و عموهایش گروهی خشن هستند که، سیگار کشیده، تنباکو جویده، مشروب نوشیده و قاجاق می‌کنند. اما بیلی به تلخی در این فکر بود که: "من چه کرده‌ام؟ من مقصر آن کارها نیستم. در عمرم لب به مشروب نزده‌ام. چرا باید من هم مثل آنها دیده شوم؟"

نه این که بیلی سعی نکرده باشد، مشروب بنوشد. یک روز یکشنبه صبح، در بهار، او و ادوارد به همراه پدرشان و آقای دورنبوش، همسایه‌ای که جوشکاری دستگاه‌های تقطیر چارلز را انجام داده بود، به سمت رودخانه قدم می‌زدند. آن دو پسر نقشه کشیدند که قایق پارویی‌شان را که نشتی هم داشت، برای یافتن بطری‌های دور انداخته شده، به بالا و پایین رودخانه ببرند. چارلز همیشه برای مشروب دست ساز به بطری‌ها نیاز داشت و پول خوبی برایشان پرداخت می‌کرد، پنج سنت برای هر دوازده بطری. آقای دورنبوش نشان داده بود که از بیلی خوشش می‌آید و حالا بیلی سعی داشت که او را تحت تاثیر قرار دهد، به این امید که آقای دورنبوش، قایق پارویی ضد آتش را آن روز صبح به او قرض دهد. قایق بیلی تیغ‌های سکان نداشت، این امر اداره قایق را در جریان تند دشوار می‌کرد. بیلی باید بعنوان پارو، از دو الوار کهنه استفاده می‌کرد. او ناشیانه در یک

طرف قایق پارو می‌زد و ادوارد در طرف دیگر.

در نزدیکی رودخانه، درختی وسط راه افتاده بود. چارلز پایش را از روی درخت بلند کرد، اما به جای رد شدن از آن، روی شاخه تکیه داد و گفت: "بیایید برای رفع خستگی، کمی اینجا توقف کنیم." یک بطری کتابی کوچک ویسکی را از جیبش درآورد، آن را سر کشید و بطری را به دوستش داد. آقای دورنبوش یک جرعه طولانی نوشید و آن را به چارلز پس داد. چالز هم آن را لابلای شاخه‌ها، نزدیک ریشه‌هایی که به سمت بالا چرخیده بودند، گذاشت.

برای بیلی این بهترین زمان برای درخواست یک لطف به نظر می‌رسید. "آقای دورنبوش! آیا من و برادرم می‌توانیم قایق شما را امروز صبح امانت بگیریم؟" "مطمئناً، بیلی! مشکلی ندارد."

بیلی که از هیجان می‌لرزید، اندیشید: "پس واقعاً این مرد از من خوشش می‌آید." چارلز بار دیگر ویسکی را سر کشید و آن را به دوستش داد. هنگامی که آقای دورنبوش تشنگی‌اش را رفع کرد، بطری را به بیلی داد و گفت: "بیا بگیر بیلی، کمی بنوش." بیلی گفت: "نه ممنون. من نمی‌نوشم." آقای دورنبوش با تعجب نگاه کرد: "منظورت این است که تو یک ایرلندی و یک برانهام هستی و مشروب نمی‌نوشی؟!"

چارلز صورتش را درهم کشید، سرتکان داد و گفت: "من در حال بزرگ کردن یک دسته پسر هستم، اما فقط یکی از آنها سوسول است و آن بیلی است." بیلی از کوره در رفت و گفت: "من؟! سوسول؟!!" او از این برداشت یکه خورد. "من از اینکه بهم بگویند سوسول متنفر و بیزارم. آن بطری را به من بدهید." آقای دورنبوش بطری را داد. بیلی تند و سریع آن را از دستش گرفت، درپوش را بیرون آورد و آن را با تصمیم قاطعی که از عصبانیت ناشی شده بود، مابین لب‌های خود قرار داد. او شروع کرد به کج کردن بطری، اما قبل از آن که یک قطره ویسکی به دهانش بچکد، او صدایی مانند برگ‌هایی که توسط گردباد جا به جا می‌شد، شنید؛ «فیششش». دستش همانجا خشک شد، بطری بر روی

لبانش قرار داشت. «فیششش». این تخیل او نبود. او آن را به همان وضوحی که مکالمات اطرافش را می‌شنید، شنید. «فیششش». بیلی صدای درون درخت صنوبر را به یاد آورد که فرمان داده بود: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی." بیلی وحشت زده بطری را به زمین انداخت و با تمام سرعت آن جا را ترک کرد و از سرخوردگی و سردرگمی، به تلخی اشک می‌ریخت.

چارلز با تمسخر گفت: "می‌بینی چی به تو گفتم؟ این یکی سوسول است." بیلی به هر سمتی که می‌چرخید، زندگی روی ناخوشش را به او نشان می‌داد. او تحصیلات خود را تا کلاس هفتم در مدرسه ادامه داد. این مانند بالا رفتن از سربالایی با یک چوب زیر بغل بود. در سیستم مدرسه روستایی، دانش‌آموزان باید خودشان کتاب‌ها و لوازمشان را تهیه می‌کرد. والدین بیلی پول کافی برای مداد و کاغذ نداشتند، چه برسد به کتاب‌های پایه برای مدرسه. بنابراین هر بار که بیلی نیاز به مطالعه داشت باید کتاب آموزش دیگری را قرض می‌گرفت.

برنامه‌ی آموزشی مدارس در آن زمان، طوری طراحی شده بود، که کمک می‌کرد تا شخصیت اخلاقی دانش‌آموزان بر اساس هوش و خرد آنها شکل بگیرد. درسی که عمیقاً بیلی را تحت تاثیر قرار داد، مطالعه شعری بود به نام زمزمور حیات از هنری وادزورث لانگفیلو.^{۵۹}

با اشعار حزین به من نگویند
 که حیات جز رویایی پوشالی نیست
 و جان، مرده‌ای در خواب است
 و هیچ چیز آن گونه که می‌بینی نیست
 زندگی حقیقت دارد و جدی است

هدف آن گور نیست
از خاک هستی و به خاک برمی‌گردد
صحبتی از جان نبود

نه شادی و نه اندوه
پایان راه و سرنوشت ماست
بلکه عمل به اینکه هر فردایی
ما را دورتر از امروز خواهد یافت

هنر ماندگار و زمان زودگذر است
و قلب‌هایمان هرچقدر قوی و دلیر باشد
همچنان مانند طبل تو خالی ضربه می‌زند
و مارش مراسم تشییع را می‌نوازد

در میدان وسیع نبرد زندگی
و در گذرگاه زندگی
مانند یک گاو نادان و سواری ده نباش
قهرمان نبرد باش

به آینده اطمینان نکن، هرچند که دلپذیر است
بگذار تا مردگان مردگان خود را دفن کنند
عمل کن، در زمان حال عمل کن
از درون قلبت و خدای بالای سرت

زندگی بزرگمردان به ما یادآوری می‌کند که
می‌توانیم زندگی‌مان را تا عرش بالا ببریم
راهی شویم و پشت سر بگذاریم

رد پایمان را روی شن‌های زمان

ردپایی که شاید دیگری

در جریان زندگی از رویش بگذرد

برادری درمانده و غرق شده

ببیند و دوباره قلبش بتپد

بیا بید تا صعود کنیم

با قلبی برای هر سرنوشتی

هنوز پیروز و هنوز پیگیر

یاد بگیریم تلاش و صبوری را

این شعر بیلی را تحت تاثیر قرار داد. در عین حال او در بهترین رویاهایش نیز تصور نمی‌کرد که زندگی خودش ردپای عمیقی بر روی زمان خواهد نهاد. حال، شعر لانگفلو ترانه‌ای از امید در یک سرزمین افسرده خوانده است. این کلمات عالی با قلب بیلی صحبت کرد و به این پسر ۱۴ ساله‌ی ژولیده که سعی دارد بی‌عدالتی را که در زندگی خود دیده است، درک کند؛ دلگرمی می‌دهد. پسرهای بزرگ‌تر در هر فرصتی او را مسخره و اذیت می‌کردند، برای اینکه در کنتاکی به دنیا آمده بود، به دلیل فقیر بودن، به دلیل ریز جثه بودن نسبت به سنش و به دلیل متفاوت بودنش.

حالا دیگر بیلی دلیل فقر خانواده‌اش را درک کرده بود، مسئله مشروب خواری پدرش بود. یک روز وقتی بچه‌های مدرسه او را به دلیل لباس کهنه‌اش مسخره می‌کردند، بیلی در حال قسمتی از یک کتاب تاریخی، در مورد آبراهام لینکلن بود،^{۶۰} که او در نیواورلئان^{۶۱} از قایق پیاده شده، و از یک حراجی برده‌ها می‌گذشت. براساس این حکایت، آبراهام لینکلن مردان سفید پوست را دید، که

^{۶۰} Abraham Lincoln - شانزدهمین رئیس جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا
^{۶۱} New Orleans - جنوب آمریکا

مبلغ پیشنهادی خود را برای یک مرد تنومند، قوی و رنگین پوست اعلام می‌کنند، در حالی که همسر و فرزندان آن برده کنارش ایستاده گریه و زاری می‌کردند. لینکلن دستانش را به هم کوبید و گفت: "این اشتباه است! و روزی با آن برخورد خواهم کرد، حتی اگر زندگی‌ام را بگیرد." بیلی کتاب تاریخ را در جای خود قرار داد و فکر کرد؛ "نوشیدن مشروب نیز اشتباه است! و روزی من با آن برخورد خواهم کرد، حتی اگر زندگی‌ام را بگیرد!"

اما هیچ چیزی تصوراتش را آن‌قدر برانگیخته نکرده بود، تا این که او در کلاس مقدماتی جغرافیا در مورد صحرای آریزونا^{۶۲} خواند. او آرزو داشت آنجا باشد. آرزو داشت که در محدوده‌ی وسیعی که از کاکتوس پوشیده شده، سواری کند. این به نظر بسیار شاعرانه، بسیار صلح‌آمیز، بسیار ساده و دلپذیر می‌آمد. شاعر درون او برانگیخته شد، اما او چیزی نداشت تا افکارش را با آن بنویسد. بنابراین او از دانش‌آموز کناری‌اش یک تکه کاغذ قرض گرفت و نوشت:

دل‌تنگم و افسرده، آه دل‌تنگم و افسرده

برای آن دوردست‌ها در جنوب غربی

جایی که سایه‌ها به عمیق‌ترین سقوط می‌کنند

از فراز قله‌ی کوهستان

می‌توانم گرگی در کمین نشسته را ببینم

سرتاسر مه بنفش

می‌توانم فریاد گرگ را بشنوم

آن پایین، جایی که گاوهای شاخ بلند می‌چرند

آن بالا، جایی در دره‌ی عمیق و تاریک

می‌توانم زوزه‌ی ناله‌ی یک شیر را بشنوم

^{۶۲} Arizona - جنوب غربی آمریکا

در آن کوه‌های دوردست کاتالانیا

در افق آریزونا

متأسفانه آزار و اذیت پسران بزرگ‌تر فراتر از تمسخر و هو کردن رفت. آنها دائماً بعد از مدرسه با هم برعلیه او جمع می‌شدند. اگرچه جثه او نسبت به سنش کوچک بود، ولی بیلی شجاعت و خلق و خوی کافی برای مبارزه را داشت. بچه‌ها او را به زمین کوبیده و او هر بار از جا بلند می‌شد. آنها آن‌قدر او را به زمین می‌کوبیدند که او دیگر توان بلند شدن را نداشت. چندین بار او شام خود را با یک نی می‌مکید، چون دهانش بسیار بد صدمه دیده بود و نمی‌توانست غذای سخت بخورد.

در یک روز بهاری در سال ۱۹۲۳^{۶۳} بیلی درحالی‌که کتاب‌هایش را حمل می‌کرد، دختری را تا خانه‌اش رساند. در راه برگشت به کلبه، پنج‌گردن کلفت او را احاطه کردند. آنها او را روی خاک هل دادند. یکی از آنها با نیشخند گفت: "چرا با آن دختر قدم می‌زنی؟" یکی دیگر از آنها به طعنه گفت: "ما نمی‌خواهیم تو با آن دختر قدم بزنی، تو جوجه کنتاکی کثیف." از آنجا که جوجه‌ها خیلی ترسو هستند و آنها می‌دانستند بیلی در کنتاکی به دنیا آمده است. آنها با جوجه کنتاکی نامیدن؛ او را به سخره گرفتند.

با آن توهین، بیلی روپای خود ایستاد و حمله کرد؛ مشت‌هایش به شدت در حرکت بودند. با اینکه او خیلی شجاع بود. اما پنج نفر برای مقابله خیلی زیاد بودند. آن‌گردن کلفت‌ها آن‌قدر با او کشتی گرفتند، تا بالاخره دستانش را به بدنش دوختند. سپس، هنگامی که چهار نفری او را نگه داشته بودند که نتواند فرار کند، یکی از آنها سنگی در مشت گرفته و آن‌قدر به صورت بیلی کوبید، تا او بی‌حس شده، از حال رفت.

بیلی به آنها التماس کرد: "اگر بگذارید من بروم، مستقیم به خانه می‌روم.

قول می‌دهم."

به هر حال، از آنجایی که او تقریباً بیهوش بود، پسرها موافقت کردند. اما اول او را به زمین انداختند و صورتش را به سختی بر روی جاده‌ی خاکی کشیدند و قبل از آنکه آنجا را ترک کنند، بعنوان پایان کار، چندین بار او را با لگد زدند. بیلی مستقیم به خانه رفت، اما نه برای ماندن در آنجا. او اسلحه‌ی وینچستر کالیبر ۲۲ را که بالای در کلبه آویزان بود، پایین آورد؛ آن را با ۱۶ گلوله پر کرد و از بیشه‌ی افاقیا، میانبر زده و خودش را جایی رساند، که می‌دانست آن پسرها از آنجا خواهند گذشت. او کنار جاده مخفی شد و صبر کرد. خیلی زود صدای آنها را شنید.

یکی گفت: "این اتفاق برای آن بدبخت، درسی می‌شود که دیگر با دختر راه نرود." دیگری در حرف او دویده گفت: "دیدید که او چقدر ترسیده بود؟" دیگری افزود: "آره، آن جوجه کتاکی از این به بعد می‌فهمد که کجاست." او از پشت بوته‌ها بیرون آمد. بیلی جلو راهشان سبز شد، تفنگ را به سمتشان نشانه رفت و چخماخ اسلحه را بالا کشید. او با آرامش گفت: "کدام یک از شما می‌خواهد اول بمیرد، که مجبور نباشد مرگ بقیه را تماشا کند؟" آن پنج پسر رنگشان پرید و در وحشت و بی‌ایمانی جیغ کشیدند. بیلی گفت: "ناله و شکایت نکنید، چون همگی خواهید مُرد؛ یک به یک." او لوله تفنگش را به سوی پسری که بارها با سنگ او را خورد و خاکشیر کرده بود، نشانه رفت و گفت: "با تو شروع می‌کنم."

او ماشه را کشید. ترق. گلوله شلیک نشد. بیلی به سرعت گلن گلن اسلحه را عقب و جلو کشید، گلوله ناقص را بیرون آورده و یکی دیگر را با فشار به داخل خان قرار داد. ترق، باز هم گلوله شلیک نشد. تا به این زمان، پسرها در حال جیغ کشیدن و دویدن و پرش از روی چاله و اطراف درخت‌ها بودند، سعی داشتند با تمام سرعتی که در توانشان بود از آنجا فرار کنند. بیلی هر بار به نیت کشتن آنها، خان‌ها را از گلوله پر می‌کرد و ماشه را می‌کشید. با تمام سرعتی که می‌توانست ماشه را می‌کشید، ترق، ترق، ترق، ترق... اما هیچ‌یک از گلوله‌ها

شلیک نشدند.

مدت طولانی بود که آن پنج پسر رفته بودند. شانزده گلوله کنار او بر روی زمین پراکنده بود. آنها را برداشت. با فوت خاکشان را پاک کرد و دوباره در تفنگ قرار داد. سپس تفنگش را به سمت یک درخت نشانه رفت و شروع به کشیدن ماشه کرد؛ ترق، ترق، ترق، ترق... این بار همه‌ی گلوله‌ها شلیک شد، به تنه درخت اصابت کرد و پوست درخت را به هر سو پرت کرد. بیلی که خشمش به جوش آمده بود وسط جاده ایستاد. سپس ناگهان خندید، یک خنده بلند و عصبی که از عمق درماندگی‌اش می‌جوشید. او آن قدر شدید خندید که اشک از گونه‌های متورمش جاری شد. آن سال هنگام تعطیلات تابستانی، بیلی آنجا را ترک کرد و هرگز بازنگشت.

فصل ۵

حادثه‌ی تیراندازی

۱۹۲۴ - ۱۹۲۳ ۶۴

ویلیام برانهام چهاردهمین تابستانش را در سال ۱۹۲۳^{۶۵} صرف کمک به پدرش در مراقبت از باغ و کار در زمین نمود. چارلز در آن مکان دو اسب داشت، یکی از آنها که مال خودش بود، یک اسب پیر شخم‌زن و اسب جوان‌تر دیگری که از آقای واتن قرض گرفته بود. از آنجایی که او دو دستگاه شخم‌زنی تک تیغه داشت، چارلز هر دو دستگاه شخم‌زنی را در آن واحد به کار می‌گرفت. در ماه جون،^{۶۶} بیلی و پدرش مشغول شخم زدن بین ردیف‌های ذرت بودند که اسب‌ها شروع به فریاد کشیدن کردند و پاهایشان را به شکلی عصبی به زمین می‌کوبیدند. بیلی تلاش کرد آسبش را بین ردیف‌ها نگه دارد تا خاکی که از دستگاه شخم‌زنی برمی‌گشت، مابین ساقه‌های ذرت نرود. او فریاد زد: "بابا! مشکل این اسب‌ها چیست؟"

اسب چارلز هم در حال رقص بود. او ایستاد، پیشانی‌اش را با دستمال شطرنجی قرمز و سفیدش پاک کرده، اُفق را بررسی کرد و گفت: "پسر! یک طوفان در راه است."

بیلی به خط افق صاف و آبی نگاه کرد و گفت: "طوفان؟ طوفانی نمی‌بینم، بابا."

^{۶۴} ۱۳۰۴ - ۱۳۰۲ خورشیدی

^{۶۵} تابستان ۱۳۰۲ خورشیدی

^{۶۶} خرداد و یا تیر

"پسر! تو نمی‌فهمی. خدا به این اسب‌ها غریزه داده. آنها می‌توانند طوفان را از راه بسیار دور بو بکشند."

آنها دوباره شروع به شخم زدن کردند، اما بیشتر از دو ردیف پیش نرفته بودند که ابرهای سیاه آفتاب را پوشاندند. آنها فقط وقت داشتند تا قبل از آنکه طوفان آنها را فراری دهد، اسب‌ها را به طویله برگرداندند. بیلی به ندرت در مورد خدا فکر می‌کرد، چرا که این موضوع در مکالمات خانوادگی آنها بسیار کم مطرح می‌شد. اما آن روز به آن فکر کرد و کنجکاو بود که خدا چه غرایز زیرکانه‌ی دیگری را ممکن است در حیوانات قرار داده باشد. در مورد تمام چیزهای شگفت‌انگیزی که او در میان موجودات جنگل دیده بود، فکر می‌کرد. بیلی به این نتیجه رسید که خدا باید شخصی بسیار باهوش باشد.

یک روز صبح شنبه، بیلی اجازه گرفت که آن روز به شهر برود. چارلز یک سکه به او داده بود؛ چون تمام هفته به او کمک کرده بود. به او گفت: "همه را یک جا خرج نکن پسر."

بوسیله‌ی یک سواری رایگان^{۶۷} به جفرسنویل، بیلی به خانه‌ی پسرعمه‌اش، جیمی پول^{۶۸} رفت. سپس او، جیمی و ارنست فیشر^{۶۹} به سوی مرکز شهر قدم زدند تا پولشان را خرج کنند. بیلی همان‌طور که راه می‌رفت با انگشتش سکه‌ای که را در جیب داشت، لمس می‌کرد. ابتدا به ازای یک پنی، یک بستنی قیفی خرید. بعد از این که آن، دوتای دیگر هم خرید و خورد. سپس به آب‌نبات فروشی شیمف^{۷۰} رفت و با اشتیاق ردیف به ردیف، به کوزه‌های شیشه‌ای که از آب‌نبات پر شده بودند، زل زد. بیلی قبلاً نیز آنجا رفته بود و می‌دانست چه چیزی را بیش از همه دوست دارد. او برای ۲۲۰ گرم آب‌نبات تند قرمز دارچینی، دو

^{۶۷} بین غربی‌ها رسم است که اگر کسی پولی برای کرایه ماشین نداشته باشد، کنار جاده می‌ایستد و با انگشت شستش به سمتی که می‌خواهد برود اشاره می‌کند. معمولاً ماشین‌هایی که از آن منطقه عبور می‌کنند آنها را تا جایی که مسیرشان می‌خورد، بطور رایگان می‌رسانند.

^{۶۸} Jimmy Poole
^{۶۹} Earnest Fisher
^{۷۰} Schimpff

سنت پرداخت کرد. یک سکه پنج سنتی برایش باقی ماند، که فقط برای تماشای دو فیلم با یک بلیت^{۷۱} در سینما لئو^{۷۲} کافی بود.

پس از ساعت‌ها تماشای فیلم وسترن، بیلی در مورد زندگی وسترنی و قهرمان بودن در کار پرورش اسب، خیال پردازی می‌کرد. انتهای بلند پروازی جوانانه‌اش این بود که یک گاوچران واقعی شود، به همراه یک شلوار مخصوص گاوچرانی، چکمه، کلاه نم‌دی بزرگ و یک اسب بد خلق، که هیچ‌کس جز او نتواند سوار آن شود. او اغلب صحبت‌های پدرش را می‌شنید که وقتی جوان‌تر بوده، چگونه یک اسب وحشی را رام کرده بود و از کنتاکی تا تگزاس وارد مسابقات سوارکاری شده بود. بیلی فکر کرد: "آه خدای من! زمانی که فقط کمی بزرگ‌تر شوم، به غرب خواهم رفت و یک سوارکار واقعی می‌شوم."

بیلی با اسب پیر شخم‌زنی تمرین می‌کرد. هنگامی که او و پدرش یک روز را در مزرعه سپری کردند، بیلی همیشه زودتر به خانه می‌رفت تا کارهایش را انجام دهد. او اسب پیر خسته‌اش را پشت طویله، به سوی یک آبشخور که از یک کنده‌ی توخالی ساخته شده بود، هدایت کرد. در همان حال که بیلی افسار اسب را باز می‌کرد و به طویله می‌برد، اسب پوزه‌اش را وارد آب لجن کرده و جره‌هایی از آب می‌نوشید. زنبورها بالای آبشخور وز وز می‌کردند. برادران کوچک‌تر بیلی دور هم جمع شدند. آنها موهایی را که از فرچه کشیدن یال و دم اسب به دست آورده بودند، به شکل یک مار بافته و آن را در آبشخور شناور کرده بودند.

هنگامی که آب خوردن اسب‌ها باعث تولید موج روی آب می‌شد، ماری که از موی اسب درست شده بود، مانند یک مار زهردار شناور بر روی آب به نظر می‌رسید.

بیلی یک زین از طویله به بیرون کشید و آن را پشت اسب انداخت. علف‌های هرز خاردار اطراف آبشخور را پوشانده بودند. بیلی یک مشت از

^{۷۱} در بعضی از سینماها، مردم می‌توانند گاهی تنها با خرید یک بلیط، دو یا چند فیلم کامل را پشت سر هم تماشا کنند.

^{۷۲} Leo's Theater

خارها را جمع کرد و قبل از آنکه کمربند اسب را محکم ببندد، آنها را در زیر زین قرار داد. برادرانش برای تماشای آن نمایش، ردیف روی حصار ایستاده بودند. با پرش بر پشت اسب، بیلی با پاشنه‌های خود ضربه‌ای به پهلوهای اسب وارد کرد تا آن را وادار به جفتک انداختن کند. اسب بیچاره پیر که از کار کردن در کل روز خسته شده بود، فقط شیهه کشید، برگشت و بسیار کم سم‌هایش را از زمین بلند کرد. بیلی بر روی زین به جلو و عقب می‌جنید و وانمود می‌کرد که اسبش، یک اسب رام نشده‌ی خشمگین است که در حال جفتک انداختن می‌باشد. او همان‌طور که کلاه حصیری را به سر داشت، به کفل اسب ضربه می‌زد، فریاد خوشحالی سر داده و می‌گفت: "به من نگاه کنید! من یک گاوچران هستم!" همه‌ی برادرانش خندیدند و برایش دست زدند.

پاییز همان سال پس از برداشت محصول، بیلی همراه با سگش فریتز^{۷۳} که از نژاد کُن بود، زمان بیشتری را در جنگل، صرف ماهیگیری و شکار می‌کرد. بیلی عاشق سگش بود و فریتز مغرور می‌توانست هر مخلوقی را به بالا رفتن و پناه بردن به درخت مجبور کند. حتی یک راسوی بدبو نیز نمی‌توانست وفاداری سگش را تضعیف کند. فریتز، راسو را تا یک توده‌ی علف هرز تعقیب می‌کرد و سپس آن توده را دور زده و برای ساکن نگه داشتن راسو به واق‌واق کردن ادامه می‌داد. وقتی که بیلی می‌رسید، تنها کاری که باید انجام می‌داد، این بود که توده‌ی علف هرز را بلند کرده و بگوید: "بگیرش پسر." فریتز بی‌درنگ و بی‌خیال از بوی افتضاحی که به سمت او پرتاب می‌شد، بدون هیچ ترسی راسو را می‌گرفت. طبیعتاً مادر بیلی مخالف این کار بود.

شکار و ماهیگیری برای بیلی چیزی بیش از یک تفریح و سرگرمی بود. ساعت‌هایی که او در جنگل بود، برای او تبدیل به پناهگاهی از دنیای بیرون شد.

فرصتی برای آرامش در زندگی، در غیر این صورت فشارهای زیادی که توسط شرایط و اوضاع حاکم بر او وارد می‌شد، بیش از حد طاقت‌فرسا بود. بیلی دیگر در جنگل، حس یک انسان مطرود را نداشت. او حس می‌کرد که بخشی از حیات وحش، ریتم فصل‌ها و نظم طبیعی جهان است. احساس می‌کرد به آنجا تعلق دارد.

بیلی شروع کرد به پرسه زدن دورتر از خانه، در انجام این کار تونل آسیاب^{۷۴} را پیدا کرد، منطقه‌ای روستایی واقع در ۲۵ کیلومتری شمال شرقی جفرسونویل، ایندیانا در نزدیکی چارلزتون، ایندیانا. این منطقه نام خود را از آسیاب آردی که سابقاً مجاور یک نهر قرار داشت، گرفته است. در اوایل سال‌های ۱۸۰۰،^{۷۵} مردی به نام جان وُرك^{۷۶} به دنبال یافتن موقعیت مکانی مناسب برای احداث یک آسیاب آرد بود. پیدا کردن محل مناسب کار آسانی نبود. نیاز بود که آب با سرعت و حجم کافی جریان داشته باشد، تا چرخ غول آسای آسیاب را تا جایی که ممکن بود، در بیشتر ماه‌های سال بچرخاند. جان وُرك متوجه شد که در یک نقطه، این نهر تقریباً به طور کامل دور یک تپه صخره‌ای بزرگ پیچیده و در جایی از ارتفاعی حدود ۷ متری به سمت پایین می‌ریزد. او بصورت زیرکانه محاسبه کرد که اگر آسیاب خود را در قسمت پایینی آن تپه احداث کند و تونلی را مستقیماً از طریق سراسیمی صخره به سوی بالای نهر حفر کند، آن شیب تندی که از تونل می‌گذرد، همواره تمام نیرویی را که چرخ آسیاب نیاز دارد، تامین خواهد کرد. آسیاب و تونل در سال ۱۸۲۰^{۷۷} تکمیل شد و باعث نام مناسب تونل آسیاب برای آن منطقه شد. سی سال بعد، پسر جان وُرك آسیاب آرد را به خانواده ویلفورد گرین^{۷۸} فروخت. خانواده‌ای که از آن به بعد آن را اداره کرده‌اند. به این دلیل است که گاهی اوقات این منطقه توسط ساکنان محلی، با نام

Tunnel Mill^{۷۴}دهه‌ی ۱۸۰ خورشیدی^{۷۵}John Work^{۷۶}خورشیدی ۱۱۹۹^{۷۷}Wilford Green^{۷۸}

آسیاب گرین^{۷۹} نیز خوانده می‌شد.

تونل آسیاب که دور افتاده از تمدن بود مملو از ماهی، آهو، صاریغ، راسو، راکون، موش آبی، سگ آبی، سنجاب، درخت، تپه، صخره، رودخانه، سکوت و آرامش بود؛ به طور خلاصه هر آنچه که بیلی در زندگی می‌خواست. او اغلب توسط کامیون‌های تحویل بار که بین چارلستون و جفرسونویل در رفت و آمد بودند، به آنجا می‌رفت. گاهی اوقات او می‌توانست دوستانش، جیمی پول و سام ادیر^{۸۰} را متقاعد کند که با او به آنجا بروند. در مواقع دیگر او برادرانش، ادوارد و هنری را می‌برد. آنها معمولاً در یک کلبه‌ی متروک جنگلبانی می‌خوابیدند و همیشه صبحانه‌شان را از نهر بدست می‌آوردند. در یک نقطه از نهر، به عمق ۳ متر و عرض ۱ متر می‌رسید که یک استخر شنای کامل را شکل می‌داد. بیلی این نقطه را «چاله‌ی سگ آبی» نامید. او یک طناب بلند را با خود برده و آن را به بدنه‌ی درختی که بر روی آب خم شده بود، بست. آنها با آن طناب تا بالای آن آبگیر تاب می‌خوردند و با رها کردن طناب، داخل آب می‌پریدند. آن طناب، ساعت‌های بی‌شماری از فصل تابستان را باعث تفریح و سرگرمی بیلی و دوستانش می‌شد.

هنگامی که بیلی نمی‌توانست کسی را متقاعد کند که با او برود، به تنهایی یک سواری رایگان می‌گرفت و به تونل آسیاب می‌رفت. او روزهایش را صرف شکار، ماهیگیری و کاوش در جنگل ناهموار می‌کرد. در یکی از این گردش‌ها، او به طور تصادفی مخفیگاه آینده‌اش را کشف کرد. با نزدیک شدن به کنار یک تپه، او خود را در بستر یک صخره‌ی آهکی یافت. در قسمت زیر آن، زمین با شیب تندی به دره‌ای با ۲۵ متر سرازیر می‌شد. کل منطقه کاملاً پر از درخت و تخته سنگ‌های آهکی بزرگ بود که از صخره‌ی بالا سقوط کرده بودند. درحالی که بیلی داشت به دقت مسیر خود را در طول صخره طی می‌کرد، متوجه

یک حفره‌ی نیم متری در زیر پایش شد، که تقریباً به طور کامل توسط بوته‌های متراکم پنهان شده بود. در ابتدا گمان کرد که باید لانه روباه باشد، یک شکاف صخره‌ای برای پناه گرفتن حیوانات از آب و هوای بد. اما بررسی دقیق‌تر به او نشان داد که آن دهانه‌ی یک غار بود.

بیلی به داخل ورودی غار خزید، اول پاهایش را به داخل فرستاد. حدود ۱ متر پایین‌تر حفره‌ای بود و از آنجا زمین با شیبی تند رو به پایین، به داخل تپه راه داشت، تا اینکه به شکل یک گذرگاه باریکی درمی‌آمد که به اندازه‌ی کافی بلند بود که اجازه ایستادن را به او بدهد. هوای داخل غار سرد و مرطوب بود. بیلی طول راهرو را برای مسافتی کوتاه طی کرد، تا جایی که ترسید. اگر به داخل یک چاله می‌لغزید، چه؟ دیگر جرأت نکرد خیلی در تاریکی پیش برود. او بعداً با آمادگی بهتر، بازخواهد گشت.

دفعه‌ی بعد که بیلی در آن منطقه بود، با خود چند شمع به همراه داشت، تا بتواند غارش را بیشتر کشف کند. او از دهانه‌ی حفره وارد شده و از طریق شیب تند، تا اولین جایی که می‌توانست بایستد، سُر خورد. راهرو در اینجا تنها حدود نیم متر عرض داشت. اگرچه دیوارها تقریباً بصورت عمود بودند، اما سایه‌های ناشی از نور شمع او بسیاری از زوایای داخلی سنگ‌های آهکی را برجسته‌تر نشان می‌داد. گذرگاه به آرامی به سمت راست متمایل شده و سپس کمی گسترده‌تر می‌شد. در این جا ارتفاع کف و سقف به اندازه‌ای بود که گویی این بخش از غار برای سکونت انسان ساخته شده باشد. حتی یک طاقچه‌ی صاف که دقیقاً به اندازه یک تخت بود، از دیوار بیرون آمده بود. پس از گذشت ۴ متر، دوباره راهرو باریک و کف و سقف ناهموار شدند. سقف پُر از قندیل‌های نوک تیز سنگ آهک بود که محکم سر جای خود ساکن بودند، اما این تصور را ایجاد می‌کردند که هر لحظه ممکن است سقوط کنند.

او تا با این جا حدود ۸ متر از نقطه‌ی ورود، داخل آمده بود. ناگهان ایستاد و از حیرت سوت کشید. در مقابل او، غار مانند یک اتاق کوچک، گسترده شده

بود. در وسط این اتاق میزی قرار داشت که از یک تکه سنگ آهک عظیم شکل گرفته بود. میز مستطیلی شکل تقریباً ۱ متر ارتفاع، ۱ متر عرض و ۱/۲۰ متر طول داشت. بالای میز به طور قابل ملاحظه‌ای صاف و هموار بود و لبه‌ی آن کاملاً چهارگوش به نظر می‌رسید. اما قابل توجه‌ترین ویژگی اتاق، یک سنگ تیز سه وجهی بود، که مانند یک هرم وارونه از سقف به سوی زمین بیرون آمده بود. این سنگ مستقیماً بالای میز آویزان بود. نوک هرم کمتر از ۱۰ سانت از سطح میز، بالاتر بود.

بیلی از چیزی که یافته بود، احساس رضایت می‌کرد. آنجا یک مخفیگاه کامل، به نظر می‌رسید. او تصمیم گرفت که آن را به برادران یا دوستان خود نشان ندهد. این راز مخصوص خود او بود. هنگامی که او آن غار را ترک کرد، ورودی غار را طوری استتار کرد، تا هیچ کوهنورد یا شکارچی دیگری نتواند تصادفی آن را پیدا کند.

اینها بهترین دوران جوانی او بود، خاطرات خوب؛ راه رفتن در جنگل، خوابیدن زیر ستارگان، ماهیگیری برای صبحانه، شکار با تفنگ کالیبر ۲۲، برای شام. تیراندازی بیلی تا اندازه‌ای خوب شده بود که می‌توانست سنجاب‌ها را از فاصله ۴۵ متری شکار کند و هر بار درست مابین چشم‌ها بزند. در واقع، این امر برای او به نوعی تمرین ورزشی تبدیل شده بود، که تا سنجاب به سمت او نگاه نکرده، ماشه را نخواهد کشید. او با تفنگ ساچمه‌ای نیز دارای همان مهارت بود و به سادگی هر پرنده‌ی در حال پرواز را به زمین می‌انداخت.

یک روز عصر در پاییز سال ۱۹۲۳،^{۸۱} بیلی ۱۴ ساله به همراه پسر عمه‌اش جیمی پول در راه خانه بود. بعدازظهر آن روز، آنها مشغول شکار پرنده بودند، اما حواسشان جای دیگری بود و در حال شوخی و خنده، به یکدیگر تهنه می‌زدند.

^{۸۱} پاییز ۱۳۰۲ خورشیدی

جیمی از روی بی‌احتیاطی، فراموش کرده بود که تفنگ ساچمه‌ای خود را تخلیه کند. ناگهان تفنگ جیمی شلیک شد و از فاصله نزدیک به پای بیلی اصابت کرد. بیلی همان‌طور که از درد فریاد می‌کشید، نقش زمین شد.

جیمی کنار او زانو زد و گفت: "بیلی! متأسفم، خیلی متأسفم. تصادفی بود. من نمی‌خواستم..." سپس خوب به پاهای دوستش نگاه کرد. رنگ از چهره‌ی جیمی پرید. "بیلی! سعی کن که حرکت نکنی. من کمک می‌آورم."

بیلی فریاد زد: "نه، من را ترک نکن." اما جیمی داشت مانند یک خرگوش می‌دوید. هنگامی که بیلی پایش را نگاه کرد، از دیدن اینکه تقریباً از وسط دو نیم شده بود، وحشت کرد. سرش روی زمین افتاد و از ترس شروع کرد به لرزیدن. از شدت درد می‌نالید: "خدایا! به من رحم کن. می‌دانی که من هرگز..." سپس توقف کرد، سعی می‌کرد که به چیزهای خوب زندگی‌اش فکر کند، چیزی که ممکن بود خدا را تحت تاثیر قرار دهد، تا بر او رحم کند. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند این بود: "خدایا! به من رحم کن. می‌دانی که من هرگز زنا نکرده‌ام."

به زودی جیمی با همسایه‌شان، فرانکی ایچ^{۸۲} بازگشت، و او بیلی را تا بیمارستان کلارک کانتی مموریال^{۸۳} رساند. درحالی که بیلی از شدت درد فریاد می‌کشید، پرستاران تکه‌های بزرگی از گوشت او را با قیچی بریده و زخم باز او را به بهترین نحوی که می‌توانستند، پاک می‌کردند. آقای ایچ دست‌های بیلی را نگه داشت. وقتی کار پرستاران به پایان رسید، آنها باید انگشتان بیلی را از مچ دست آقای ایچ باز می‌کردند. عکس‌برداری با اشعه‌ی ایکس، ساچمه‌ی بزرگی را بسیار نزدیک به سرخرگ نشان داد. یک خراش کوچک می‌توانست رگ‌های او را بریده و بیلی شروع به خونریزی کند. در آن زمان انتقال خون وجود نداشت. اگر بیلی بیش از حد، خون از دست می‌داد؛ می‌توانست کشته شده باشد.

بیلی آن شب خیلی نامنظم خوابید. گاهی اوقات گریه کرده و گاهی از درد ناله سر می‌داد. نیمه شب با صدایی شبیه شلپ شلپ از خواب بیدار می‌شد. با پاهای لت و پارش خون را احساس می‌کرد و دستش وارد گودالی از خون می‌شد. او زنگ را برای صدا زدن پرستاران به صدا درمی‌آورد، اما تنها کاری که آنها می‌توانستند انجام دهند، جمع کردن خون توسط حوله و کمی سفت‌تر بستن پانسمان‌ها بود.

صبح روز بعد، یک پرستار بیلی را با ویلچر به اتاق عمل برد و برای بیهوشی کمی اتر به او داد. دکتر ریدر^{۸۴} هر کاری که می‌توانست، برای ترمیم آسیب وارد شده انجام داد. لیکن چون بیلی خیلی ضعیف بود، دکتر فکر نمی‌کرد که او دوام بیاورد. علاوه بر پدر و مادر بیلی، دو خانم دیگر نیز در این تجربه‌ی دردناک همراه او بودند، خانم استوارت،^{۸۵} دوست خانوادگی آنها و خانم رودر،^{۸۶} که همسرش سرپرست یک تعمیرگاه محلی خودرو، بود.

بیلی برای هشت ساعت بیهوش بود. هنگامی که او در نهایت چشمانش را گشود؛ خانم رودر را دید که کنار تخت او نشسته و گریه می‌کند؛ زیرا بیلی بسیار به مرگ نزدیک شده بود. او بار دیگر، بی‌اراده به خواب رفت. و طی چند ساعت بعدی چندین بار به هوش آمده و از هوش رفت. سپس اتفاقی افتاد که تا آخر عمرش، همراه با او باقی می‌ماند. او چیزی مانند یک رویا را تجربه کرد، اما واضح‌تر از رویا بود. در واقع کاملاً واضح و مبرهن بود، گویی او عملاً آنجا بود... او با آگاهی تمام، احساس کرد که در حال سقوط است... سقوط از بین ابرهای نازک، درون یک تاریکی ابدی، عمیق، عمیق و عمیق‌تر... به نظر می‌رسید که دنیا هیچ پایه و اساسی نداشت. هیچ چیز برای جلوگیری از سقوط او وجود نداشت. او فریاد زد: "بابا!" آن کلمه بسیار سطحی و بی‌روح بود. "مامان!" و باز فریاد زد: "مامان!" مادرش آنجا نبود. او فریاد کشید: "خدایا! مرا

بگیر. " انگار که او داشت در فضایی پوچ و وسیع، آنچنان ترحم انگیز، فریاد می‌کشید. آیا آن تاریکی بی‌پایان بود؟ آیا او تا فراسوی قلمرو زمین، و دسترس خدا پیش رفته بود؟ شاید او داشت برای همیشه سقوط می‌کرد. وحشت او را دربر گرفته بود.

آخرسر، سپس بصورت شبح‌وار صداهای ضعیفی را شنید، بسیار ضعیف، صدای ناله. همان‌طور که او سقوط می‌کرد، صدا بلندتر می‌شد؛ تا جایی که آن صدا اطراف او را پر کرد، ناله‌ها و زاری‌ها. در همین حال چهره‌هایی در تاریکی ظاهر شد، چهره‌ی زنانی که با صورت‌های زشت، زخم‌هایی در اطراف چشم‌هایشان و دهان‌های کج و معوج، ناله می‌کردند: "آه... آه... آه... آه..." بیلی فریاد زد: "ای خدا! به من رحم کن، رحم کن. اگر اجازه بدهی که برگردم و زندگی کنم، قول می‌دهم که پسر خوبی باشم."

در یک‌آن، او به اتاق بیمارستان بازگشت، با دیدی تار، بر چشمان کبود و گود افتاده‌ی مادرش خیره شده بود. صورت او شاد شد، گریه کنان پسرش را در آغوش گرفت و گفت: "آه، بیلی! بیلی! ما فکر کردیم تو مرده‌ای. خدا را شکر، تو زنده‌ای."

بله زنده، او فقط به سختی زنده بود. در آن روزگار هنوز پنی‌سیلین وجود نداشت، زخم‌های مهلک او از عفونت سرخ شده بود. ماندن او در بیمارستان هفته‌ها به طول انجامید. خانواده‌ی برانهام هیچ پولی برای پرداخت هزینه‌های بیمارستان نداشتند، بنابراین خانم رودر به نمایندگی از بیلی شروع کرد به جمع آوری اعانات. درنهایت با کمک‌های مالی انجمن خیریه‌ی کلیسای خودش، ماسون‌ها، گروه کوکلاکس کلان و کمک‌های مالی شخصی، تمام هزینه‌های درمانی به طور کامل پرداخت شد.

در نهایت پزشکش گفت که بیلی به اندازه‌ی کافی بهبود یافته است که به خانه برود. اما مصیبت دردناک او فاصله زیادی با تمام شدن داشت. او هنوز هم در خانه بستری بود. ماه‌ها گذشت و پای او بهتر نشد. بیلی در تشک کاهی خود،

ساعت‌های طولانی با درد و تاریکی کلنجر می‌رفت و به آن تجربه‌ی عجیب و غریب فکر می‌کرد، که آنجا در چنان ظلمت وحشتناکی غرق شده بود. به نظر بسیار واقعی می‌رسید. بسیار واضح. او کجا بوده؟ بعدها پزشکان در مورد وضعیت جسمی‌اش در آن زمان به او گفتند. نبض او به طور پیوسته در حال ضعیف شدن بود، طوری که آنها مطمئن بودند، او در حال موت است. بیلی به این فکر می‌کرد که نکند در حال سقوط به جهنم بوده. این او را ناراحت می‌کرد. او فکر کرد: "آه، بگذار تا هرگز جایی مشابه آن را نبینم. اجازه بده که هیچ انسان دیگری هرگز مجبور نباشد به جایی شبیه آنجا برود." سپس در مورد قولیکه به خدا داده بود، فکر کرد: "اگر اجازه بدهی که زنده بمانم، قول می‌دهم که پسر خوبی باشم." "پسر خوبی باشم" این چه معنایی داشت؟ و بهر حال خدا که بود؟ کل این تجربه برای او یک معما بود.

همان‌طور که زمستان بسیار سرد در بهار سال ۱۹۲۴^{۸۷} رو به گرمی گذاشت، مشخص شد که زخم‌های او وخیم‌تر می‌شوند، نه بهتر. ساق پاهایش دو برابر اندازه‌ی طبیعی‌شان متورم شده و به اندازه ران‌هایش می‌رسید. طوری که او نمی‌توانست پاهایش را صاف کند. دکتر ریدر بیماری او را مسمومیت خونی تشخیص داد که ناشی از خار و خاشاکی بود که در زخم‌های او باقی مانده بود. باز هم زندگی بیلی در معرض خطر قرار گرفته بود. دکتر پیشنهاد داد که هر دو پایش را از مفصل ران قطع کنند. بیلی نمی‌توانست حتی فکر از دست دادن پاهایش را بکند. او دیگر چطور می‌توانست در جنگل شکار کند و پرسه بزند؟ حتی ممکن بود که بمیرد. با اراده و قاطعیت کامل از قطع کردن پاهایش خودداری کرد؛ گریان گفت: "نه دکتر، پس فقط یک کم بیا بالاتر و از اینجا قطع کن." و با دستش خطی صاف از این طرف به آن طرف گردش کشید.

دکتر ریدر پاسخ داد: "البته هنوز هم شانس این هست که تو بدون قطع عضو بهبود یابی. ما می‌توانیم با پاکسازی و خارج کردن اجسام خارجی از

^{۸۷} بهار ۱۳۰۳ خورشیدی

زخم‌هایت، تلاشمان را بکنیم. احتمالش پایین است، اما ممکن است جواب دهد."

احتمالش بسیار ناچیز بود، اما بیلی حاضر بود آن را بپذیرد. بنابراین هفت ماه پس از حادثه‌ی تفنگک ساچمه‌ای، بیلی بار دیگر روی تخت جراحی دراز کشید. دکتر ریدر و دکتر پرل،^{۸۸} متخصصی از شهر لوئیزویل، زخم‌هایش را مجدداً باز کرده و به دقت بدن او را جستجو کردند، تکه پارچه‌های روغنی از لباس شکار، تراشه‌هایی از پوکه‌ی فشنگ تفنگک ساچمه‌ای و هر چیزی که می‌توانستند آن را بیابند، از بدن او خارج کردند. سپس با امیدواری برای بهترین نتیجه، محل برش را با بخیه بستند.

بیلی ساعت‌های زیادی را زیر بیهوشی خوابید. با خروج از برزخ بیهوشی به سمت روشنایی هوشیاری، بیلی تجربه‌ی قابل توجه دیگری داشت، هر ذره‌اش مثل قبل واضح و واقعی، اما بسیار متفاوت بود. این بار او می‌دانست که کاملاً هوشیار است. چون روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و مستقیماً به پدرش نگاه می‌کرد. اتاق بیمارستان تاریک و ناگهان به نظر می‌رسید که او بیرون یک دشت غربی ایستاده بود. کاکتوس و علف‌های خوشه‌ای از هر جهت تا انتهای خط افق رشد کرده بودند. یک صلیب بزرگ طلایی، در مقابل او از آسمان آویزان بود، مانند خورشید می‌تابید و از خود پرتوهای نور ساطع می‌کرد. همین که بیلی دست خود را به سوی علامت بلند کرد، به نظر رسید که برخی از آن پرتوهای نور مستقیماً به قفسه سینه‌ی او جاری شد. سپس آن تجربه به پایان رسید و بیلی خود را در اتاق بیمارستان و در حال تماشای پدرش، یافت. در آن زمان او هیچ نظری در مورد معنی آن، نداشت. بعدها آن را درک کرد.

عمل جراحی موفقیت آمیز بود.

فصل ۶

ضربه‌ی خرد کننده

۱۹۲۷ - ۱۹۲۵^{۸۹}

بزرگ شدن در کنار تولید مشروب قاچاق، دید ویلیام برانهام را در مورد جنس مخالف مخدوش کرده بود. او بارها دیده بود که زنان متأهل پس از تاریکی، به آهستگی وارد آلونکی شده و تمام شب را با مردانی که شوهرشان نمی‌باشند به عیاشی می‌پردازند. در نزدیکی بامداد این زنان اغلب چنان مست بودند که آن مردها به ایشان قهوه داده و آنها را دایره وار راه می‌بردند تا به اندازه کافی هوشیار شوند، و تلوتلو خوران به خانه بروند و برای خانواده‌شان صبحانه درست کنند. چنین رفتاری بیلی را بیزار کرده بود. او فکر کرد: "اگر آنها این چنین هستند، هرگز نمی‌خواهم که یکی از آن انگل‌ها را به عقدم درآورند."

در نتیجه‌ی قرار گرفتن در چنین محیط منفی، بیلی با نفرت نسبت به هر گردهمایی اجتماعی که ممکن بود او را وارد ارتباط با دختران کند، بزرگ شد. خواه جشن تولد یا رقص در انبار، بیلی تا مدت‌ها از آن اجتناب می‌کرد. با اولین اشاره به مقدمات جشن، او متوجه زمان و مکان آن می‌شد و اطمینان حاصل می‌کرد که در ساعت مقرر، جای دیگری مشغول باشد. گهگاه مادر و پدرش همسایه‌ها را برای رقص و پایکوبی به انبار خود دعوت می‌کردند. در آن شب‌ها، بیلی فانوسش و سگش را برداشته، وارد جنگل می‌شد و نیمی از آن شب را مشغول شکار راکون و صاریغ می‌شد. سرانجام هنگامی که او به خانه برمی‌گشت،

اگر نوازنده‌ها هنوز در حال نواختن ویولن‌های خود بودند، بیلی به پشت بام انبار هیزم رفته و تا روشنایی روز آنجا می‌خوابید.

ترک کردن مدرسه هیچ یک از مشکلات بیلی را حل نکرد، بلکه مشکلات دیگری ایجاد کرد. او هنوز هم باید با طرد شدن همیشگی می‌جنگید. بسیاری از پسران محلی او را دوست نداشتند، زیرا او سیگار نمی‌کشید یا مشروب نمی‌نوشید و دختران نیز او را دوست نداشتند، چرا که او به رقص و پایکوبی نمی‌رفت. هیچ کس او را درک نمی‌کرد. بدتر اینکه بیلی هم، خودش را درک نمی‌کرد. با وجود اینکه او مردم را دوست داشت و اشتیاق داشت که توسط آنها پذیرفته شود، نمی‌توانست قبول کند که مانند پسرهای هم سن خود رفتار کند.

او فکر کرد: "خوب، اگر قرار باشد طرد شوم، پس یک تله گذار خواهم بود. هنگامی که به سن مناسب برسم و از جایی پول کافی برای مراقبت از مادرم فراهم کنم، به کلرادو^{۹۰} یا ایالت واشنگتن^{۹۱} و یا شاید تا بریتیش کلمبیا^{۹۲} خواهم رفت و تله گذار خواهم شد. تفنگم را گرفته و یک دسته سگ خواهم داشت و تا زمانی که بمیرم، آنجا زندگی خواهم کرد. و هرگز ازدواج نخواهم کرد."

بیلی همیشه در برنامه‌های بلند مدتش مادرش را نیز در نظر می‌گرفت. این امر او را بسیار آزار می‌داد که مادرش به دلیل مشروب خواری پدرش سختی‌های بسیاری را متحمل شد. مادرش در ۳۰ سالگی، مادر هشت فرزند پسر بود که بزرگ‌ترینشان ۱۵ سال داشت. هرگز پول کافی وجود نداشت، هرگز به اندازه لباس نبود و اغلب، غذا نیز به اندازه‌ی کافی وجود نداشت. بیلی همیشه او را می‌دید که نوزادی را در آغوش گرفته، در حالی که از خانه خود رانده شده، روی پلکان جلوی در نشسته و گریه می‌کرد؛ در صورتی که چارلز در حالت مستی و از خود بی‌خود، تمام شب را درون خانه افتاده بود. و هنوز هم با این

^{۹۰} Colorado - مرکز آمریکا

^{۹۱} Washington - شمال غربی آمریکا

^{۹۲} British Columbia - مرز شمال غربی آمریکا

وجود، الا برانهام وفادارانه با شوهرش زندگی کرد و دائماً تلاش می‌کرد که خانواده‌اش را لباس بپوشاند، خوراک دهد و تا آنجا که ممکن بود آنها را شاد نگه دارد. بیلی او را به دلیل نجابتش دوست داشت، و بیشتر بخاطر اینکه مادرش او را همان‌طور که بود، با همه‌ی خصوصیاتش، پذیرفته بود، عاشق مادرش بود. او احساس می‌کرد که مادرش مستحق چیز بیشتری از این زندگی است و آسایش او را بخشی از مسئولیت خود در نظر گرفت. مادرش بعنوان الگو، این امید را به بیلی داد، که زنان نجیب دیگری نیز در دنیا وجود دارند.

حدود سال ۱۹۲۶^{۹۳} دختر تازه واردی به شهر نقل مکان کرد، که در حال آغاز دوستی با دوست دختر جیمی پول بود. از آنجایی که بیلی و جیمی دوست صمیمی بودند، بیلی در خانه‌ی جیمی به این دختر تازه وارد برخورد. زیبایی او بیلی را مات و مبهوت کرده بود. بیلی فکر می‌کرد که او چشمانی مانند کبوتر، دندان‌هایی به سفیدی مروارید و گردنی به ظرافت یک قو داشت. هنگامی که جیمی بیلی را به او معرفی کرد، آن دختره چشمکی زده و با کرشمه گفت: "حالت چطوره بیلی؟" کار از کار گذشت. بیلی به دام افتاد.

سپس جیمی نقش میانجی را ایفا کرد: "فکر کنم او از تو خوشش می‌آید، بیلی."

بیلی از درون آب شد. "این جوری فکر می‌کنی؟"

"مطمئناً او از تو خوشش می‌آید. بهت می‌گویم چه کار کنی. چرا به یک قرار دو به دو نرویم؟ با ماشین فورد قدیمی پدرم، آنها را می‌بریم گردش. شاید بتوانم برایت پا پیش بگذارم."

بیلی با حالتی عصبی گفت: "نمی‌دانم."

"مطمئناً زمان خوبی خواهیم داشت. اما مقداری پول نقد نیاز داریم. چقدر پول می‌توانی جور کنی؟"

بیلی مکث کرد و سپس تصمیم گرفت که اگر این دختر زیبا واقعاً از او

خوشش آمده پس باید ولخرجی کند. "من ۳۰ سنت دارم."
 این جیمی را خشنود کرد. "خوب است. من ۳۵ سنت دارم. این باید کافی باشد. گذشته از بنزین، باید برایشان نوشیدنی، بستنی و یا یک چیزی بگیریم."
 بیلی فکری داشت که ممکن بود او نزد این دختر بیشتر بدرخشد. "می‌گویم که چه کنیم، جیمی! بهتر نیست توراندگی کنی و من خرید کنم؟"
 "به نظرم خوب است."

آنها باید چرخ‌های عقب ماشین را با جک از روی زمین بلند می‌کردند و قبل از اینکه ماشین قدیمی مدل-تی از جا کنده شود، دوازده بار هندل دستی را می‌چرخاندند، تا موتور را روشن کنند. وقتی که دخترها را سوار کردند، خورشید غروب کرده بود. بیلی و طرف ملاقاتش صندلی عقب نشستند. بیلی مثل همیشه محجوب بود و تا جایی که می‌توانست به یک طرف صندلی رفت، درحالی که آن دختر در طرف دیگر نشسته بود. او امیدوار بود که فاصله بینشان و تاریکی هوا، لباس‌های نخ نما شده‌اش را پنهان کند.

آنها بدون هیچ هدف خاصی، زیر نور مهتاب می‌رانند. جیمی و دوست دخترش در صندلی جلو، با هم گپ می‌زدند. بیلی بی سر و صدا نشسته بود و دزدکی طرف ملاقاتش را نگاه می‌کرد. بیلی به این فکر می‌کرد که آن دختر زیر نور مهتاب، به چه زیبایی می‌درخشد، و قلبش از فکر این که چنین دختر زیبایی حاضر شده با او بیرون برود، مملو از افتخار بود. در واقع شاید همه‌ی دخترها بد نبودند.

او به بیلی نگاه کرده، لبخندی زد و گفت: "شب بسیار زیبایی است، نه؟"

بیلی گفت: "بله خانم!"

او گفت: "امشب در باغ درخت چنار مجلس رقص است، بیاید به آنجا برویم."

بیلی یکه خورد: "نه خانم. فکر نکنم بخواهم بیایم. من نمی‌رقصم."

آنها بی‌هدف در اطراف حومه‌ی شهر برای مدتی دور زدند، تا زمانی که به یک فروشگاه مواد غذایی کنار جاده رسیدند. بیلی و جیمی برای اینکه چه کاری می‌خواهند انجام دهند، همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کردند.

بیلی گلویش را صاف کرد و گفت: "جیمی! من یک جورایی تشنه هستم. فکر نمی‌کنی بهتر است جایی توقف کنیم؟"

"فکر خوبی است، بیلی." جیمی از ماشین پیاده شد و بعد گفت: "می‌روم چیزی برای خوردن و نوشیدن بگیرم."

این نیز طبق نقشه‌ی قبلی بود، چون جیمی حتی یک پنی هم همراهش نبود. آنها ۲۵ سنت برای هفت و نیم لیتر بنزین پرداخت کرده بودند؛ ۴۰ سنت باقی مانده بود که آن هم در جیب بیلی بود.

بیلی گفت: "مهم نیست، جیمی. من می‌روم و می‌گیرم."

هر ساندویچ پنج سنت هزینه برداشت، چهار ساندویچ ژامبون را که پر از پیاز بود، گرفت. برای بیلی فقط پول به اندازه‌ی خرید چهار عدد نوشابه باقی مانده بود، که آنها را هم گرفت. آنها در ماشین غذا خوردند و از صدای جیر جیرک و هوای خنک شب لذت می‌بردند. بیلی حس خوبی داشت. در واقع این دختر از او خوشش آمده بود! امشب او هم عضوی از گروه بود، یک آدم حسابی واقعی.

آنها نوشابه‌هایشان را نوشیدند و بیلی بطری‌های شیشه‌ای را گرفت و به داخل فروشگاه برد، تا گروهی آنها را پس بگیرد. هنگامی که بیرون آمد، هر سه نفر آنها در ماشین نشسته و مشغول کشیدن سیگار بودند. بیلی به سختی می‌توانست چیزی را که می‌بیند، باور کند. طرف ملاقات او، آن دختر کوچک زیبا، سیگار می‌کشید! او سرش را به پشت خم کرده و دود را از بینی به بیرون می‌دمید. بیلی ناراحت شد. او به صندلی عقب رفت و خودش را روی صندلی پرت کرد. دختر پرسید: "یک نخ سیگار می‌خواهی بیلی؟"

او با گج خلقی گفت: "نه خانم! من سیگاری نیستم."

دختر دلخور به نظر می‌رسید. "بیلی برانهام! چت شده است؟ اول به من می‌گویی که نمی‌رقصی. حالا هم می‌گویی سیگار نمی‌کشی. چه کاری دوست داری انجام دهی؟"

"من ماهیگیری و شکار را دوست دارم."

"چه احمقانه." او لب بالای خود را به نشانه‌ی انزجار ور کشید. "بیا، بیلی! این نخ سیگار را بکش و از زندگی لذت ببر."

"نه خانم! فکر نکنم بخوام این کار را انجام دهم."

او با تمسخر گفت: "یعنی می‌خواهی بگویی که ما دخترها از تو بیشتر دل و جرأت داریم؟" و با تمسخر گفت: "چرا؟ تو خیلی سوسول هستی."

سوسول؟ اگر تله‌ی سگ آبی روی میچ پایش بسته می‌شد، از آن کلمه‌ی وحشتناک، درد کمتری داشت. سوسول؟ درد قلبش را آتش می‌زد! سوسول؟ او نه. او بیلی بزرگ، بدخو، شکارچی، صیاد و جنگجو بود. سوسول؟ خواست که به آن دختر نشان دهد. دستور داد: "سیگار را بده به من."

آن دختر با رضایت یک نخ سیگار از پاکت درآورد و به دست او داد. بیلی گفت: "یک کبریت بهم بده."

او کبریت را به بیلی داد و گفت: "حالا، بیشتر شبیه یک مرد شدی."

بیلی کبریت را روشن کرد و همزمان کبریت و سیگار را مقابل دهانش آورد. هر کدام در یک دست. اما قبل از آنکه سیگار لبانش را لمس کند، صدایی را شنید. آن صدا مانند برگ‌هایی بود که در باد به چرخش آمده بودند. او سیگار را پایین آورد و به دقت گوش داد. دیگر نمی‌توانست آن را بشنود. او فکر کرد: "آه، این فقط در خیال من بود."

دوست دخترش پرسید: "مشکل چیه بیلی؟"

او سرش را تکان داد. "هیچی. فقط سعی دارم این را روشن کنم." او دوباره سیگار را به سمت دهانش برد. بار دیگر آن صدا را شنید. این بار بلندتر. یک باد کم ارتفاع و بی‌وقفه که شدت می‌یافت. تا جایی که در گوشش در حال غرش بود. «فیششش!» دستانش در نیمه راه دهانش، یخ زد. در ذهنش آن صدای بم، از درون درخت صنوبر را بخاطر آورد، که هشدار داده بود: "هرگز مشروب نوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی." دست او شروع به لرزیدن کرد. کبریت تا

دم انگشتانش سوخت و آن را به زمین انداخت. سپس سیگار را به زمین انداخت. شروع کرد به گریه کردن.

آن دختر پوزخندی زد که: "حالا دیگر می‌دانم که تو سوسول هستی." بیلی عصبانی و سرخورده در ماشین را باز کرد، به بیرون پرید و گریه کنان، در جاده راه افتاد. جیمی با ماشین به سوی او رفت. "بی‌خیال، بیلی! سوار شو." بیلی سرش را تکان داد: "نه جیمی!" و فقط به راه رفتن ادامه داد. جیمی ماشین را کنار زد و به سختی اصرار کرد که سوار ماشین شود، و در عین حال آن دختر، او را بی‌رحمانه مسخره می‌کرد: "بیلی برانهام! تو خیلی سوسول هستی. فکر می‌کردم، مرد باشی."

بیلی با گریه گفت: "من هم فکر می‌کردم که هستم." سپس از جاده خارج شد و از زمینی که ماشین نمی‌توانست عبور کند، میانبر زد. او بدون اراده، آن قدر راه رفت که از بالای یک تپه که خارج از دید جاده بود، سر درآورد. سپس بر روی زمین خم شده، نشست و به سوی ماه گریه می‌کرد: "من برای هیچ کس مناسب نیستم. من نمی‌توانم هیچ دوستی داشته باشم. من میان پسرها، نوخاله هستم. هیچ کس من را دوست ندارد. برای چه زندگی می‌کنم؟ چه فایده‌ای دارد؟ اگر راهی وجود داشت، می‌توانستم همینجا بمیرم و به همه‌ی اینها خاتمه دهم. من زندانی این چیز عجیب و غریب هستم و نمی‌دانم چه کار کنم."

او آن قدر گریه کرد که احساساتش تخلیه شد. بعد فقط آنجا نشست، به ماه خیره شده و حس می‌کرد که مثل آن کره‌ی سنگی بی‌جان در فضا، مرده است. ناگهان چیز عجیبی را حس کرد. انگار که چیزی به روی پوستش فشار وارد می‌کرد. بطور مرموزی تصور می‌کرد که آنجا تنها نیست. نفسش را حبس کرده و به دقت گوش کرد. صدایی شنیده نمی‌شد. او تمام دور و اطرافش را در پیشه که مملو از نور مهتاب بود، نگاه کرد. هیچ چیز به چشم نمی‌آمد اما هنوز، بیلی احساس می‌کرد که کسی یا چیزی نزدیک او ایستاده است. سرما تا مغز ستون فقراتش نفوذ کرد. وحشت زده به سمت خانه دوید.

چنین تجربه‌هایی به بیلی این اجازه را داد، که درک کند زندگی او با زندگی مردم عادی، جدا از فقر، در مسیرهای بیشتری تفاوت دارد. مرتباً حوادث عجیب و غریبی رخ می‌داد، که بیشتر او را آزار می‌داد، مانند زمانی که تصادفی به یک طالع‌بین برخورد. او و جیمی پول در یک کارناوال بودند، تا نیمه راه قدم زده و به صدای کسانی که از بازی‌ها و نمایش‌های گوناگونشان تعریف و تمجید می‌کردند، گوش می‌دادند. این دو پسر از کنار چادر یک طالع‌بین گذشتند. بیرون پرده‌ی چادر، یک زن کولی جوان ایستاده بود.

کولی گفت: "شما! یک دقیقه بیاید اینجا." هر دو پسر برگشتند. کولی افزود: "تویی که ژاکت راه راه داری."

بیلی کسی بود که ژاکت راه راه پوشیده بود. او به سمت طالع‌بین رفت. فکر می‌کرد که شاید آن زن کولی از او بخواهد که برایش نوشابه و ساندویچ بگیرد. "بله خانم! چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

او گفت: "آیا می‌دانی که یک نور تو را دنبال می‌کند؟"

بیلی متوجه چیزی غیرعادی در گفته‌های آن زن شد. "یک نور؟ منظورتان چیست؟" کولی توضیح داد: "می‌بینم که تحت یک نشانه‌ی خاص به دنیا آمده‌ای، سه سیاره‌ی بزرگ در خانه‌ی اولتان تقارن دارند و همه‌ی آنها به دور نپتون می‌چرخند، خیلی عمیق است. به همین دلیل یک نور به دنبال توست. تو برای یک ندای الهی متولد شده‌ای."

بیلی وحشت کرد: "بین زن، خفه شو!" ضربه‌ای وارد کرد و با تمام سرعت از او دور شد. بعدها در این مورد به مادرش گفت. الا گفت: "بیلی! کار درستی انجام دادی. آن طالع‌بین‌ها از ابلیس الهام می‌گیرند."

این موضوع او را آزار می‌داد. چرا کسی که به وضوح با ابلیس در ارتباط بود، باید او را بعنوان شخصی که دارای یک «ندای الهی» است، آن گونه که آن کولی گفت، بنامد؟

بیلی که قادر به درک خود نبود، بیشتر و بیشتر نسبت به وضعیتش ناراضی

می‌شد. چرا به نظر می‌رسد که او همیشه آن اردک عجیب و غریبی بود که نمی‌تواند به هم سن و سال‌های خودش شبیه باشد؟ و خانه نیز به هیچ وجه پناهگاهی برایش نبود. گرچه تا این زمان، چارلز خانواده را از کلبه‌ای که در ملک آقای واتن قرار داشت به یک خانه بزرگ‌تر منتقل کرده بود که در حومه‌ی جفرسنویل قرار داشت. زندگی در خانه هنوز هم شلوغ و پر هرج و مرج بود. در ماه آگست سال ۱۹۲۷،^{۹۴} اِلا برانهام فرزند نهم خود، جیمز دونالد^{۹۵} را به دنیا آورد. حالا نه پسر، از نوزاد تا ۱۸ ساله، همگی در حال غذا خوردن، خوابیدن، کار کردن و بازی کردن در یک خانه بودند. اغلب آنها همدیگر را اذیت می‌کردند و گاهی اوقات می‌جنگیدند. آنجا برای زندگی مکان پر سر و صدایی بود.

مثل همیشه، بیلی بیشترین آرامش خود را در شکار و ماهیگیری پیدا کرد، یا دور زدن در جنگل به همراه سگش فریتز. او نمی‌دانست که چرا تا این حد، بیابان را دوست دارد، اما احساس می‌کرد که به آنجا تعلق دارد. سپس یک روز ضربه‌ی مهلکی به او برخورد.

آقای شُرت،^{۹۶} معاون کلانتر محلی، برای مدت طولانی نسبت به خانواده‌ی برانهام کینه داشت. آقای شُرت با بدجنسی تمام، مقداری گوشت خام را به استریکنین^{۹۷} آغشته کرد و جایی قرار داد که می‌دانست فریتز آن را خواهد یافت. هنگامی که بیلی فریتز را مرده، در کنار گوشت مسموم پیدا کرد؛ فهمید که چه کسی این کار را انجام داده است. بیلی از شدت خشم از خود بی خود شد. چارلز پسر ارشدش را در حالی که تفنگ به دست، به طرف ایستگاه پلیس می‌رفت، گرفت.

بیلی خشمگین گفت: "بابا! می‌خواهم او را بکشم." چارلز به سرعت تفنگ را از او گرفت و گفت: "نه پسر! تو این کار را نخواهی کرد... تا وقتی که من هستم، نمی‌گذارم."

^{۹۴} مرداد / شهریور ۱۳۰۶ خورشیدی

James Donald

Mr. Short

^{۹۷} Strychnine - نوعی سم آفت کش که ۱ تا ۲ گرم آن برای انسان کشنده است.

بیلی که هنوز از خشم آتشی بود، به خانه رفت. یک بیل برداشت و محل مناسبی را برای دفن کردن سگش پیدا کرد. سپس کنار قبر تازه زانو زد، کلاهش را از سر برداشت و گفت: "فریتزا! تو برایم یک دوست بودی، یک همراه و همدم واقعی. تو مرا ملبس کردی و غذا دادی و به مدرسه فرستادی. وقتی پیر می‌شدی، می‌خواستم از تو مراقبت کنم. اما آقای شُرت قبل از رسیدن آن زمان، تو را کشت. فریتزا! به تو قول می‌دهم که زنده نخواهد ماند. هنگامی که در حال راه رفتن در خیابان است، او را گیر انداخته و با ماشین از رویش رد خواهم شد. به خاطر تو به حسابش می‌رسم."

حال که بهترین دوست او از دست رفته بود، بیلی بیش از هر زمان دیگری نیاز به تغییر در زندگی‌اش را حس می‌کرد. او از رودخانه به سمت لوئیزویل، کنتاکی عبور کرده و در نیروی دریایی ثبت نام کرد. هنگامی که این موضوع را آن شب به مادرش گفت، او عصبانی شد. صبح روز بعد مادرش به دفتر سربازگیری نیروی دریایی رفت و آنها را متقاعد کرد تا نام پسرش را از فهرست خط بزنند.

بیلی متوجه شد که اگر بخواهد یک اقدام موثر انجام دهد، باید آن را مخفیانه انجام دهد. کمی بعد، در پاییز، او فرصت آن را یافت. او مردی را به نام فرانسیسکو^{۹۸} می‌شناخت. فرانسیسکو در حال آماده شدن برای راندن به سمت غرب، به فینیکس، آریزونا^{۹۹} بود. بیلی گوشزد کرد که برنامه‌ریزی کرده و روزی به تنهایی به سمت غرب خواهد رفت. آقای فرانسیسکو متوجه اشاره‌ی او شد و از بیلی خواست که با او برود، حتی پیشنهاد اجرت هم به او داد، به این شرط که بیلی در سفر زمینی ۳۲۰۰ کیلومتری در راندگی به او کمک کند. بیلی آن پیشنهاد را قبول کرد و آنها به زودی آماده‌ی رفتن شدند. بیلی به مادرش گفت که می‌خواهد برای یک یا دو هفته در تونل آسیاب اردو بزند. به این ترتیب او می‌توانست شهر را ترک کند، بدون این که مادرش برای منصرف کردن او،

Francisco^{۹۸}Arizona, Phoenix^{۹۹} - جنوب غربی آمریکا

تلاش کند. هنگامی که به آریزونا رسید، نامه‌ای به مادرش نوشت و برایش توضیح داد.



ویلیام برانهام و آقای فرانسیسکو

فصل ۷

فرار به بیابان

۱۹۲۹ - ۱۹۲۷ ۱۰۰

زمانی که ویلیام برانهام به فینیکس، آریزونا رسید، آقای فرانسیسکو به دلیل کمکش در راندگی ۳ دلار به او پرداخت کرد. این تمام پولی بود که بیلی در دنیا داشت، اما نگران نبود. او مطمئن بود که فرصت‌هایی پیش خواهد آمد. ماه دسامبر سال ۱۹۲۷ بود.^{۱۰۱} او ۱۸ ساله و سرشار از اشتیاق برای فرصت جدیدش در زندگی بود. پس از ارسال یک نامه توضیحی به خانه، برای مادرش، بیلی رهسپار شد تا شهر را سیاحت کند. به زودی او از یک نمایش سوارکاری سردرآورد. این امر او را به فکر فرو برد: "من واقعاً سوارکار خوبی هستم. از آنجایی که پولی ندارم، چرا برای خود مقداری پول راحت بدست نیاورم؟ اما قبل از آنکه در مقابل آن گاوچران‌ها بیرون بروم، باید یک شلوار بی‌خشتک گاوچرانی برای خود تهیه کنم."

او در خیابان به نزدیک‌ترین فروشگاه لباس رفت و یک شلوار بی‌خشتک گاوچرانی چرمی را امتحان کرد. عالی بود، کلمه‌ی آریزونا بصورت برجسته بر روی کمربند نقش بسته بود و روی هر پاچه، یک سر گوساله کار شده بود، به همراه دگمه‌های برنجی بعنوان چشم‌های گوساله‌ها. اما بیش از حد بلند بود، چرم پاچه‌ها بر روی زمین کشیده می‌شد. بیلی خود را در آینه نگاه کرد و فکر کرد:

^{۱۰۰} ۱۳۰۸ - ۱۳۰۶ خورشیدی
^{۱۰۱} آذر / دی ۱۳۰۶ خورشیدی

"شیهه یک خروس جنگی شدم، با بال و پر پف کرده."

فروشنده گفت: "این ۲۵ دلار است، قربان."

بیلی بخاطر بهانه‌ای که برای جهت رد کردن آن داشت شاد بود. "متأسفانه

تمام پولی که دارم ۳ دلار است."

فروشنده پیشنهاد داد: "بهتر است که شما یک شلوار جین بگیری."

بیلی یک شلوار جین و یک کلاه گاوچرانی خرید و به نمایش سوارکاری

بازگشت. بالای یک حصار یک ردیف گاوچران با پاهای پراتتری شکل نشسته

بودند و به نظر می‌رسید که با یک گله گاو وحشی مبارزه کرده‌اند. بیلی فکر

کرد: "این جایی است که به آن تعلق دارم." او پیش آنها به بالای حصار رفت.

همه در دور و اطرافش با هیجان، زیر لب شکایت می‌کردند. بیلی دقیقاً زمانی

رسید که سوارکار معروف در حال سوار شدن روی یک اسب نر وحشی و بدنام

بود. اسب در جایگاهی نه چندان دور بسته شده شد. بیلی پریدن آن سوارکار را

که پاهای بلند داشت، بر روی زین تماشا کرد و فکر کرد: "اگر این یارو نتواند با

آن اسب سواری کند، سپس من این کار را خواهم کرد."

به محض بالا رفتن دروازه، اسب شیهه‌ای کشید و از جایگاه ویژه خود

چهار پا در هوا، به بیرون پرید. هنگام برخورد با زمین، دوباره به هوا خیز برداشته،

بدن خود را پیچ و تاب می‌داد و هر دو پای عقبش را همزمان به زمین می‌کوبید.

آن سوارکار مانند یک مترسک کاهی از زمین اسب پایین افتاد، با ضربه‌ای شدید

به زمین برخورد و در وسط حصار، بی‌حرکت دراز شده و از بینی‌اش خون جاری

شد. در حالی که یک مرد اسب نر را گرفته و درون آغل جا می‌داد، دیگران

گاوچران بیهوش را در آمبولانس گذاشتند و او را بردند.

یک سوارکار در امتداد حصار که بیلی با آن گاوچران‌های چرم پوش

نشسته بود، به آرامی حرکت می‌کرد. او گفت: "به هر مردی که بتواند مدت ۳۰

ثانیه بر روی آن اسب دوام بیاورد، ۵۰ دلار خواهم داد." آن مرد مقابل همه‌ی

گاوچران‌ها می‌ایستاد، در چشمانشان نگاه کرده و پیشنهادش را تکرار می‌کرد.

هیچ کس پیشنهاد او را نپذیرفت. سپس آن مرد در مقابل بیلی ایستاد و پرسید:
 "آیا تو یک سوارکار هستی؟"
 بیلی با خجالت گفت: "نه آقا!"

بیلی در یک مزرعه‌ی دامداری واقع در شمال غربی فینیکس در نزدیکی شهر کوچکی به نام ویکنبرگ،^{۱۰۲} مشغول کار شد. به سرعت در سوارکاری مهارت پیدا کرد، تا جایی که او به زودی در کارهای دامپروری نیز سهیم شد، مثل یک گاوچران واقعی، درست همان‌طور که آرزویش را داشت. زیبایی آن چمنزار فراتر از دست نیافتنی‌ترین تصورات او بود. در اطرافش کوه‌های ناهموار، از کف چمنزار بیرون آمده بودند. کاکتوس‌های غول پیکر، بیابان و دیواره‌های پرشیب دره‌ی عمیق و باریک را پوشانده بودند. بیابان تصویری از تنوع بود، مملو از میوه‌های خاردار گللابی شکل، کاکتوس‌های کوچک، با برگ‌هایی شبیه دم سگ آبی؛ با خارهای بلند و خطرناک، کاکتوسی کروی به نام بالشتک سوزن، که آن‌قدر متراکم از سوزن‌های ریز پوشیده شده بود که مانند خز شده بود. کاکتوس بشکه‌ای، که شبیه یک بشکه با شیارهای پوشیده از خار بود و درختچه‌هایی که به نام اسپانیایی‌شان «پالو ورد»، به معنای چوب سبز معروف بودند. حیات وحش توهم‌انگیز آنجا نیز او را مجذوب کرده بود؛ سوسمار قوی هیکل و بزرگ، مارهای زنگی شاخک‌دار، موش‌هایی که مانند کانگورو دستهای کوتاه و پا‌های بلند داشتند و گرازهای آمریکایی. اینها همه بسیار عجیب و غریب و بسیار متفاوت از جنگل‌های دره‌ی رودخانه‌ی اوهایو بود. و فکر اینکه اکنون او در مرکز همه‌ی آنها قرار دارد، سوار بر یک اسب، بلند کردن گرد و غبار چمن زار، کار کردن با گاوچران‌ها و گاوهای شاخ بلند. این زندگی بود. چه چیزی می‌توانست بهتر باشد؟ او حس می‌کرد که گویی به یکی

^{۱۰۲} Wickenburg - جنوب غربی آمریکا

از آن فیلم‌های رومانتیک و سترن که در بچگی نگاه کرده بود، وارد شده است. لیکن پس از یک سال و نیم کار در مزرعه، تصورات واهی او رفته‌رفته رنگ باخت. همان‌طور که تابستان سال ۱۹۲۹^{۱۳} به آهستگی سپری شد، نارضایتی بیلی بیشتر شد. بسیاری مواقع او در شگفت بود که چه چیزی اشتباه بوده. او به بیابان آمده بود تا آرامش و رضایت را بیابد، اما به نوعی آرامش و رضایت هر دو از او فراری بودند. نه، او بطور کامل خوشحال نبود. هنوز هم چیزی در زندگیش کم بود. اما چه؟

در نهایت فصل پاییز، زمان گردآوری گله سر رسید. در طول تابستان، بسیاری از مزرعه‌داران محلی، گله‌های خود را بر روی همان مراتعی می‌چرانند، که برفراز دره‌ی کوه‌ها قرار دارند؛ جایی که انبوه چمن‌ها در بین درختان کاج بلند روئیده است. در پاییز هر سال آنها با همکاری یکدیگر گاوها را جمع کرده و گله را به بیابان می‌برند، جایی که گاوها را از روی نشان داغی که دارند، جدا می‌کردند. سال گذشته بیلی به جمع‌آوری پاییزی بعنوان هیجان‌انگیزترین کاری که انجام داده است، نگاه می‌کرد. اما امسال بیلی از همان نگرانی رنج می‌برد که در تمام طول تابستان با او همراه بود. مشکل چه بود؟

هنگام عصر، بیلی زین را از روی اسبش برداشته و بعنوان بالش در نزدیکی آتش اردوگاه قرار داد. پس از شام او برای تماشای غروب خورشید در پشت کوهستان، شعاع‌های رنگی باشکوه نارنجی، صورتی و قرمز در آسمان به زین تکیه داد. یک تگزاسی پیر به نام اسلیم^{۱۴} گیتارش را کوک کرد. اسلیم هر شب برای آنها آهنگ و ترانه‌های آرام می‌نواخت و یک گاوچران دیگر با دمیدن از بین دندانه‌های یک شانه به یک تکه کاغذ با او همکاری می‌کرد. اسلیم می‌خواند:

شب گذشته هنگامی که در چمنزار دراز کشیده بودم
به ستاره‌های آسمان خیره شدم

و کنجکاو بودم که آیا یک گاوچران
می تواند گام به گام به آن خوشی برسد

راهی به سوی آن سرزمین روشن شاد وجود دارد
و آنچنان که می گویند، آن راه تیره و تار است
لیکن راهی که وسیع است به هلاکت منتهی می شود
با هر طریقی آن را درخشان می نمایند

از یک مالک بزرگ دیگر صحبت می کنند
می گویند که او هرگز مال اندوزی نمی کند
او همیشه جایی برای گناهکاران باز خواهد کرد
آن راه باریک و دشوار به مقصد خواهد رسید

می گویند که او هرگز تو را ترک نخواهد کرد
و او هر عمل و نگاهی را می داند
برای محفوظ ماندن بهتر است که نشانه‌ای داشته باشیم
تا نام خود را در دفتر حیات او ثبت کنیم

زیرا می گویند که یک گردآوری عظیم رخ خواهد داد
زمانی که گاوچران‌ها مانند سگهای کوچک خواهند ایستاد
تا توسط سواران داوری، نشانه‌دار شوند
کسانی که مستقر شده و هر نشانی را می شناسند

به گمانم نوزادی سرگردان خواهیم بود
انسانی که محکوم به مرگ است
در دسته‌ی محکومان خواهیم بود
هنگامی که ارباب آن سواران بیاید

بیلی معنای کلماتی را که این شعر، بصورت تلویحی بیان می‌کرد، درک کرد. گوساله‌های سرگردان، دام‌هایی بودند که بدلیل نداشتن نشان داغ، تبدیل به گوشت درون سوپ شدند. و آن مالک بزرگ به همراه کتاب شمارشش چطور؟ بیلی میخواست بداند آیا این می‌تواند همان چیزی باشد که او را آزار می‌دهد؟ آیا این ربطی به رابطه‌اش با خدا، یا فقدان این رابطه داشت؟

اسلیم آهنگ دیگری را نواخت، این بار یک سرود قدیمی کلیسایی:

پای صلیب، جایی که نجات دهنده‌ام مُرد
جایی که برای پاک شدن گناهان گریستم
آنجا بود که آن خون بر قلبم قرار گرفت
جلال بر نام او

با گوش دادن به آن ملودی آرام و ادامه دار، بیلی درد خاصی را در قلبش حس کرد. او برگشت و پتو را به دور سرش کشید و فقط یک روزنه‌ی کافی برای چشم و بینی‌اش قرار داد. ستاره‌ها آنقدر نزدیک به نظر می‌رسیدند، که گویی دقیقاً بالای کوهستان قرار گرفته‌اند. در صدای دائمی نسیمی که از درخت کاج می‌آمد، بیلی تصور کرد صدای خداوند را می‌شنود، که او را صدا می‌زند، همان‌طور که خدا اولین فرزندش را که به بیراهه رفته بود، فراخواند: "آدم! آدم! کجا هستی؟"

پس از سه هفته، جمع‌آوری گله به پایان رسید. گاوچران‌ها برای گرفتن حقوق و خواندن نامه‌هایشان عازم مزرعه شدند. نامه‌ای از طرف مادرش انتظار بیلی را می‌کشید، نامه‌ای که چند هفته پیش رسیده بود. مابین خبرها، مادرش ذکر کرده بود که ادوارد بسیار مریض است. بیلی با این فرض که بیماری برادرش سرماخوردگی یا آنفولانزاست، آن را جدی نگرفت.

آن روز بعدازظهر تمام کارگران برای جشن پایان جمع‌آوری گله به

فینیکس رفتند. اگرچه بیلی مانند دیگران حس و حال جشن و سرور را نداشت، اما برای تغییر حال و هوا به آنها ملحق شد. هنگامی که کارگران مزرعه وارد سالن شدند، بیلی به تنهایی و بی هدف در خیابان پرسه می زد. قلبش هنوز احساس آشفتنگی می کرد. مشکل چه بود؟ او قطعاً دلتنگ خانه نبود. او عاشق آریزونا، عاشق بیابان بود و از کارش لذت می برد. اما او به نوعی، هنوز هم از درون احساس نقص و تهی بودن می کرد. نمی توانست این را درک کند.

او برای مدتی نشست و عبور و مرور را تماشا کرد. یک دختر اسپانیایی زیبا با چشمانی خمار، به سمت او قدم زد و دستمال سفیدش را به زمین انداخت. بیلی که افکارش جای دیگری بود، گفت: "آهای خانم! دستمالتان را به زمین انداختید." دختر دستمالش را برداشت و به راهش ادامه داد.

بیلی صدای موسیقی را از فاصله ای دور در پایین خیابان شنید. صدا را دنبال کرد تا اینکه به میدان بازار مال فروشان رسید. کنار خرک اصطبل، یک گاوچران پیر در حال نواختن گیتار و آواز خواندن بود:

پای صلیب، جایی که نجات دهنده ام مُرد
جایی که برای پاک شدن گناهان گریستم
آنجا بود که آن خون بر قلبم قرار گرفت
جلال بر نام او

اما این گاوچران از آوازی که اسلیم در چمنزار خواند، با احساس تر می خواند. این مرد سرود را به گونه ای می خواند، که گویی خواسته اش همین است. اشک از صورت آبله گونش سرازیر بود. در پایان بندگردان سرود، رو به بیلی کرد و گفت: "برادر! تا زمانی که عیسی مسیح حیرت انگیز را نپذیری، درک نمی کنی که چه است." و دوباره بندگردان سرود را خواند: "جلال بر نامش..." بیلی لبه ی کلاهش را پایین کشید و رفت. قلبش با احساساتی غیرقابل بیان، زیر و رو شده بود.

زمانی که بیلی به سالن بازگشت، همکاران مزرعه‌اش در حال قهقهه زدن بودند و به سمت پاهای هم تیر اندازی می‌کردند، تا یکدیگر را به رقص دریاورند و مبلغ ۵ دلار با یکدیگر شرط بستند که چه کسی می‌تواند روی یک خط صاف حرکت کند؛ تک تک آنها آن‌قدر مست بودند که ایستادن در پیاده رو برایشان مشکل بود. بیلی آنها را سوار ماشین کرده به سمت ویکتبرگ راند.

صبح روز بعد وقتی بیلی وارد سالن غذاخوری شد، یادداشتی به او داده شد که بر روی آن نوشته شده بود، "بیل! بیا بیرون، به چراگاه شمالی. بسیار مهم است. پاپ."

مدیر مزرعه یک گاوچران پیر بود، که همه او را پاپ صدا می‌کردند. او در ایام جوانیش بعنوان تکاور در تگزاس مشغول به کار بود. پاپ کنار ورودی چراگاه منتظر او بود. پاپ گفت: "متأسفم، خبر بدی برایت دارم." او تلگرامی را که خوانده بود، به دست بیلی داد: "برادرت ادوارد دیشب درگذشت. فوراً به خانه بیا."

این خبر مصیبت بار، او را مات و مبهوت کرد. این اولین بار بود که مرگ یکی از اعضای درجه یک خانواده‌اش را تجربه می‌کرد. رویش را از پاپ برگرداند و درحالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، به دورنمای دشت زرد و آفتاب سوخته نگاه کرد. او به این فکر می‌کرد که بعنوان دو پسر بیچه، چقدر زندگی برایشان دشوار بود، رفتن به مدرسه بدون لباس مناسب، بدون کتاب‌های درسی، کاغذ یا مداد و گاهی بدون غذای کافی برای خوردن. سپس بیلی ربودن آن یک مشت ذرت بو داده را از برادرش، به یاد آورد. آخ، اگر او می‌توانست به عقب برگردد و دوباره زندگی کند، هرگز چنین خوراکی را از یک دوست ضعیف و گرسنه نمی‌ربود. اما نمی‌توانست دوباره در آن زمان زندگی کند. حال او حتی نمی‌توانست بگوید که متأسف است. ادوارد از دست رفته بود. بیلی در این فکر بود که آیا ادوارد آماده‌ی ملاقات با خدا بود. سپس فکری به ذهنش رسید، خودش چطور؟ آیا او آماده‌ی ملاقات با خداوند بود؟

بیلی برای مراسم خاکسپاری به جفرسنویل بازگشت. کشیش مک کینی در پایان موعظه‌اش گفت: "ممکن است افرادی اینجا باشند که خداوند را نمی‌شناسند، اگر چنین است، اکنون او را بپذیرید." بیلی با دستش، محکم صندلی را گرفت، تا از ایستادن خود جلوگیری کند. چیز عجیبی در قلبش او را می‌کشید، یک نوع نیروی جاذبه که او درکش نمی‌کرد. هر چه که بود، داشت او را از پا درمی‌آورد.

پس از مراسم خاکسپاری بیلی برنامه‌ریزی کرد که به آریزونا بازگردد. اما مادرش آن‌قدر برای ماندنش در ایندیانا التماس کرد، که در نهایت بیلی موافقت کرد، در صورتی که بتواند کاری پیدا کند، خواهد ماند. او به زودی کاری پیدا کرد؛ حفر خندق جهت لوله‌کشی گاز، برای خدمات عمومی محلی، شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا. او تصمیم گرفت که حداقل برای مدتی در جفرسنویل بماند.

اواخر پاییز سال ۱۹۲۹^{۱۵} برف بارید. هنگامی که بیلی از خواب بیدار شد و دید که زمین کاملاً سفید و سرد شده است، یکی از پتوهای مادرش را برداشته، به قبرستان رفت؛ برف را از روی قبر ادوارد کنار زد و پتو را بر روی پشته‌ای از گل و لای کشید. او می‌دانست که این کارش بی‌معنی است، اما بیلی می‌خواست که ادوارد گرمش باشد.

فصل ۸

نشانه ادامه می‌یابد

۱۹۲۹ ۱۰۶

در ماه اکتبر سال ۱۹۲۹،^{۱۰۷} بازار سهام نیویورک^{۱۰۸} سقوط کرد و ایالات متحده را در بدترین کابوس اقتصادی که تا آن زمان دیده بود، فرو برد. در سرتاسر ایالات متحده هزاران بانک درحالی در ورودی شان را قفل می‌کردند، که بانکداران بیچاره، یک قدم مانده که دست سپرده‌گذاران خشمگین به آنها برسند، بی‌صدا از در پشتی خارج می‌شدند. سرانجام رکود اقتصادی همه‌ی ابعاد اقتصاد را تحت تاثیر قرار داد. کارخانه‌ها یا میزان تولیدشان را کم می‌کردند یا کاملاً تعطیل می‌شدند. کشاورزان یا باید صرفه‌جویی می‌کردند، یا ورشکست می‌شدند. بیکاری تا حدی افزایش یافت که از هر چهار کارگر آمریکایی، یکی از بطلت و بیکاری رنج می‌برد.

اگرچه شرکت خدمات اجتماعی جفرسنویل فقط ساعتی ۲۰ سنت به ویلیام برانهام پرداخت می‌کرد، اما او خود را شخصی خوش شانس به حساب می‌آورد که به هر قیمتی سرکار است. او هنوز برنامه داشت که روزی زندگی‌اش را وقف تله‌گذاری در کوهستان غربی کند، اما فعلاً به درآمد او در خانه، نیاز بود. سلامتی پدرش به دلیل افراط در مشروب خواری، در حال تحلیل رفتن بود.

^{۱۰۶} ۱۳۰۸ / ۱۳۰۹ خورشیدی
^{۱۰۷} مهر / آبان ۱۳۰۸
^{۱۰۸} New York - شرق آمریکا

چارلز برانهام که حال ۳۸ ساله بود، نه تنها شغلی نداشت بلکه شانس او برای بدست آوردن یک شغل ثابت و حفظ آن هم اندک بود. در تاریخ ۲ نوامبر سال ۱۹۲۹،^{۱۰۹} الا برانهام فرزند دهم و آخرش را به دنیا آورد. سرانجام، پس از نه پسر، بالاخره او یک دختر داشت. الا اسم دخترش را فی دلورس برانهام^{۱۱۰} گذاشت، اما او را با نام میانی صدا می‌کردند. بنابراین از ۱۱ عضو خانواده‌ی برانهام که در یک خانه زندگی می‌کردند، تنها بیلی یک شغل تمام وقت داشت. بیلی حس می‌کرد که حداقل تا چند سال دیگر، وظیفه دارد که بقیه اعضای خانواده را کمک و پشتیبانی کند.

کار در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا با روحیه‌ی بیلی سازگار بود. شغلش او را تمام مدت سال در محیط بیرون نگه می‌داشت و وظایفش هفته به هفته تغییر می‌کردند، بطوری که به ندرت حوصله‌اش سر می‌رفت. یک هفته ممکن بود برای لوله‌کشی گاز خندق حفر کند، هفته بعد ممکن بود که از کنتورها شماره برداری کند، یا نشت گاز را تعمیر کند و یا برای تعمیر خطوط انتقال برق از تیرهای برق بالا برود. تنها بخشی از کار که دوست نداشت، قطع کردن برق یا گاز مشتریانی بود که قادر به پرداخت قبوضشان نبودند. و با وخیم‌تر شدن رکود اقتصادی، این امر، بیشتر از او درخواست می‌شد.

هر چقدر که بیلی از کار در شرکت خدمات اجتماعی راضی بود، اما ۸ دلار در هفته، برای یک خانواده‌ی ۱۱ نفره کفاف نمی‌داد. بنابراین هنگامی که یک کار پاره وقت بعنوان شکاربان در ایالت ایندیانا به او پیشنهاد شد؛ او نیز فرصت را غنیمت شمرد. این بدان معنی بود که او به منظور پاسبانی از اراضی جنگلی دور از شهر، باید بصورت مرتب از شهر خارج شود. فکر دستمزد گرفتن در ازای کاری که به هر حال دوست داشت انجام دهد، عالی به نظر می‌رسید.

در واقع، اصلاً این‌طور نبود. قرار بود او بعنوان حقوق، در ازای تعداد

برگه‌های جریمه‌ای که او برای متخلفان قانون شکار صادر می‌کرد، کمیسیون دریافت کند. اما بیلی هرگز نمی‌توانست خود را متقاعد به نوشتن جریمه کند. او حس می‌کرد نشستن و صحبت کردن با یک شکارچی غیرقانونی، در مورد منافع حفظ حیات وحش و اهمیت پیروی از قوانین ایالتی مفیدتر واقع خواهد شد. در نتیجه بیلی فقط وقتش را تلف کرد. اما برای او رضایتی که خارج شدن از شهر و قدم زدن در حومه‌ی جنگلی بدست آورده بود، به اندازه‌ی کافی، پاداش محسوب می‌شد.

یک روز بیلی برنامه‌ی کاری داشت که در پارک ایالتی هنریویل،^{۱۱۱} در ۳۲ کیلومتری شمال جفرسونویل گشت زنی کند. به محض این که سوار اتوبوس شد، حس عجیبی بر او مستولی شد، مانند یک سنگینی، تقریباً به گونه‌ای که انگار یک نیروی نامرئی از مقابل به او فشار وارد می‌کرد. اتوبوس شلوغ بود. مسافرها همه‌ی صندلی‌ها را پر کرده بودند و تعداد زیادی در راهرو اتوبوس ایستادند. بیلی تنه زنان به وسط اتوبوس رفت و مابین یک زن سنگین وزن میانسال و یک ملوان ایستاد. همان‌طور که اتوبوس از ایستگاه حرکت کرد، آن زن به بالا نگاه کرد و گفت: "سلام."

بیلی پاسخ داد: "حال شما چگونه؟" و به بیرون از پنجره خیره شد و گذر از خانه‌ها را تماشا می‌کرد. حال آن نیروی عجیب، فشار بیشتری بر او وارد می‌کرد. به نظر می‌رسید که نیرو از آن زن سنگین وزن ناشی می‌شد. بیلی از گوشه چشمش می‌توانست تشخیص دهد که آن زن مستقیم به چهره‌اش خیره شده است. آن زن بیلی را معذب ساخته بود.

آن زن فوراً شروع به صحبت کرد: "آیا شما یک افسرید؟"
 بیلی یک یونیفرم شکاربانی پوشیده بود، که در پهلوی آن یک تفنگ غلاف شده درون جلد قرار داشت. بیلی برگشت و گفت: "من مامور حفظ منابع طبیعی هستم."

"تو تنها و افسرده هستی. نیستی؟"

بیلی تعجب خود را پنهان کرد و به دورغ گفت: "نه خانم!"

آن زن گفت: "خوب، تو در خانه‌ات نیستی."

"تا اندازه‌ای که بتوانم، خانه هستم."

آن زن سرش را تکان داد: "نه، تو برای غرب متولد شده‌ای."

این موضوع بیلی را شوکه کرد، گویی آن زن آب یخی بر سر او ریخته باشد.

"بگو راجع به چه صحبت می‌کنی؟"

آن زن گفت: "شاید بهتر بود خودم را معرفی می‌کردم. می‌دانی، من

ستاره‌شناس هستم."

بیلی با خودش غرغر کرد، به این فکر می‌کرد: "این هم یکی دیگر از آن

آدم‌های مضحک است." بیلی از او دور شده و به ملوان نزدیک شد.

آن زن همان‌طور که به دلیل تکان‌های اتوبوس تلو تلو می‌خورد، به دنبال او

رفت. او گفت: "می‌خواهم چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم." بیلی همچنان جلو

را نگاه می‌کرد؛ طوری که وانمود می‌کرد، نشنیده است. او اصرار کرد: "می‌توانم

برای یک لحظه با شما صحبت کنم؟"

بیلی او را نادیده گرفت. فکر کرد: "این رفتار درستی نیست، اما نمی‌خواهم

با او صحبت کنم."

با این وجود آن زن او را تنها نمی‌گذاشت. "تو! آقای مامور حفظ منابع

طبیعی! می‌توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم؟"

در نهایت بیلی کوتاه و زننده گفت: "چه می‌خواهی؟" او به دلیل عمل

گستاخانه‌اش احساس گناه می‌کرد، اما واقعاً نمی‌خواست که با آن زن صحبت

کند. به یاد آورد که آن طالع‌بین کولی در کارناوال چه چیزی به او گفته بود. او

را مشوش ساخته بود.

آن زن پرسید: "آیا تو مسیحی هستی؟"

با پرخاش گفت: "نه، و به تو چه ربطی دارد؟"

آن زن شانه خود را به نشانه تردید بالا انداخت و گفت: "آه، فقط می‌خواستم بدانم. آیا می‌دانستی که تو تحت یک نشانه به دنیا آمده‌ای؟"

بیلی به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: "بین خانم! نمی‌خواهم هیچ چیزی در مورد آن بدانم، می‌فهمی؟ می‌دانم رفتارم با تو رک و گستاخانه است، اما جدی می‌گویم. نمی‌خواهم هیچ چیزی در مورد آن بدانم."

آن زن کمی عقب نشینی کرد و گفت: "آه، این قدر سخت نگیر."

"خوب، نمی‌خواهم احساسات را جریحه دار کنم. اما من هیچ چیزی در مورد مسائل مذهبی نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم." بیلی از آن زن فاصله گرفت و از پشت آن ملوان به سمت جلوی اتوبوس خیره شد.

"خدای من! تو نباید این گونه رفتار کنی. این موضوع ربطی به دین ندارد. من در راه شیکاگو برای دیدار پسر هستم، او یک خادم باپتیست است. من در کاخ سفید کار می‌کنم. آیا می‌دانستی که موقعیت ستاره‌ها بر روی حوادث روی زمین تاثیر می‌گذارند؟"

بیلی گفت: "من چیزی در این مورد نمی‌دانم."

آن زن گفت: "ملوانی مقابل تو ایستاده است. از او بپرس که آیا ماه، جزر و مد را کنترل نمی‌کند؟"

بیلی با پرخاش گفت: "به اندازه کافی شعور دارم که این را بدانم."

آن زن ادامه داد: "خوب، بسیاری از اجرام آسمانی دیگر وجود دارند، که بر روی زمین تاثیر گذار هستند. اگر من بتوانم دقیقاً بگویم که چه روزی به دنیا آمده‌ای، حرفم را باور می‌کنی؟"

بیلی معذب ابرو درهم کشید: "معلومه که نمی‌توانی این کار را انجام دهی." او لبخند زد و گفت: "آه، بله می‌توانم. تو در سال ۱۹۰۹، ۶ اپریل، ساعت پنج صبح به دنیا آمده‌ای."

ظاهر گستاخانه بیلی از بین رفت و به حال حیرت درآمد. "درست است. حالا بگو که این ملوان چه زمانی متولد شده است."

او گفت: "نمی‌توانم این کار را انجام دهم. ببین، تو تحت یک نشانه متولد شده‌ای. آیا هرگز خادمین در این مورد، حرفی به تو زده‌اند؟"

"من کاری به کار واعظان ندارم، به هیچ وجه."

چشمان آن زن همان‌طور که ذهنش آن فکر را دنبال می‌کرد، برای لحظه‌ای به جایی دیگر چرخید. "عجیب نیست که واعظان این را نمی‌دانند؟"

بیلی حرف خود را تکرار کرد: "من وقتم را جایی که آنها هستند، تلف نمی‌کنم."

او دوباره چشمانش را بر بیلی متمرکز کرد. "ببین، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. تو تحت یک نشانه، بعنوان یک موهبت برای بشریت متولد شده‌ای. ای کاش فقط می‌توانستی این را بفهمی..."

بیلی میان حرف او پرید و گفت: "شاید من یک دانیل بون^{۱۱۲} دیگر خواهم بود. من به شکار علاقه دارم و در کنتاکی به دنیا آمده‌ام."

"نه، این چیزی نیست که من درباره‌اش صحبت می‌کنم."

"خوب، شاید من تاجر خواهم شد. من تحصیلات ابتدایی دارم."

او خوشحال به نظر نمی‌رسید. "این چیزی نیست که من درباره‌اش صحبت می‌کنم. نمی‌دانم که تو چه کسی خواهی شد، اما می‌توانم هاله‌ات را ببینم که با یک عطیه متولد شده‌ای. آیا داستان آن چند مجوسی را به یاد داری که توسط یک ستاره به سوی عیسی نوزاد هدایت شدند؟"

"به شما گفتم، من هیچ چیز در مورد دین نمی‌دانم."

"اما در مورد مجوسیانی که برای دیدن عیسی نوزاد آمده بودند، شنیده‌ای. این‌طور نیست؟"

"بله."

"خوب، مردان مجوسی چه اشخاصی هستند؟"

^{۱۱۲} Daniel Boone - سیاستمدار آمریکایی در سالهای ۱۷۳۴-۱۸۲۰ میلادی، که از پیشگامان و جنگجویان مرزگذاری برای ایالت‌های آمریکا بود و بیشتر برای استقلال کنتاکی از ویرجینیا شهرت دارد.

"آه، آنها فقط مجوسی بودند، این تمام چیزی است که می‌دانم."

آن زن توضیح داد: "مردان مجوسی همان چیزی بودند که من هستم، آنها منجم و اختر شناس بودند. می‌دانی، قبل از آنکه خدا کاری را بر روی زمین انجام دهد، او همیشه نخست آن را در آسمان‌ها اظهار می‌کند. این همان کاری است که او هنگام تولد عیسی انجام داد، سه جرم آسمانی جمع شده و یک پیوستگی را تشکیل دادند، که توجه برخی از منجمان را که در شرق زندگی می‌کردند، جلب کرد. یکی از آنها از اصل و نسب حام، دیگری سام و دیگری یافت بود، سه پسر نوح. آنها نماینده‌ی تمامی مردم زمین بودند. هر یک از این افراد به طور جداگانه به غرب سفر کردند، بدون اینکه از آمدن دیگران اطلاع داشته باشند، و در اورشلیم یکدیگر را ملاقات کردند. سپس به بیت لحم رفتند و عیسی نوزاد را یافتند."

مجوسیان به دلیل رنگ هاله‌ی او، می‌دانستند که عیسی همانی است که آنها به دنبالش بودند. می‌دانی هاله چیست، نمی‌دانی؟ نور اثر ماوراءالطبیعه‌ی روح است. هرکسی یک هاله دارد، هاله‌ها رنگ‌های متفاوتی دارند و هر کدام معنی خاصی دارد. رنگ طلایی به معنای موهبتی از طرف خدا است. بنابراین آن «سه مجوسی» عیسی را پرستش کرده و به او هدایا تقدیم کردند. آنها از هم جدا شدند، همان‌طور که آن سه جرم آسمانی جدا شده و هر کدام به مدار خود باز می‌گشت. به یادبود بزرگ‌ترین هدیه‌ای که خداوند تا به حال به انسان داده، پسر خودش، عیسی، هر زمان که آن سه جرم آسمانی به یک خط درمی‌آیند، خدا هدیه‌ای کوچک‌تر را به انسان می‌دهد. تو در چنین پیوستگی‌ای متولد شده‌ای. تو هاله‌ی طلایی رنگی داری که تو را احاطه کرده است. این گونه است که من روز و ساعت تولد تو را می‌دانم، و این گونه است که می‌دانم سرنوشت تو در غرب نهفته است."

بیلی از روی ادب و نزاکت سعی کرد که با صبر و حوصله گوش فرا دهد، اما تا آن زمان او به اندازه‌ی کافی شنیده بود. "خانم! تنها چیزی که می‌دانم، این

است که من یک مأمور حفظ منابع طبیعی ایندیانا هستم و بهترین کار را در حد توانم انجام می‌دهم. من مذهبی نیستم و دیگر نمی‌خواهم در موردش چیزی بشنوم."

بیلی به سمت بخش جلویی اتوبوس حرکت کرد و آن ملوان را بین خود و آن منجم قرار داد. مکالمه پایان پذیرفت.

هنوز فراموش کردن آن واقعه آسان نبود و افکار او را در موارد مختلفی آشفته کرده بود. زندگی او نسبت به زندگی مردمی که می‌شناخت به نظر بسیار متفاوت بود... اما یک هدیه؟ این چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ و چه چیزی در وجود او، این آدم‌های غریبه را جذب کرده بود؟ طالع‌بین گفت نوری را دیده که او را دنبال می‌کند، این منجم آن را یک هاله نامید. بیلی نمی‌توانست قطعات پازل را کنار هم قرار دهد. سؤالات بارها و بارها در ذهن او سرازیر می‌شدند. مانند خامه‌ای که از شیر گرفته می‌شود. چرا او آن‌قدر متمایز بود؟ چرا آن سنگینی را به محض سوار شدن در اتوبوس حس کرد؟ و زمانی که موضوع دین پیش آمد، چرا او تا آن اندازه غمگین بود؟ چرا ترسیده بود؟ آیا خدا به دنبال او بود و او در تلاش برای پنهان شدن بود؟ منظور آن زن چه بود، وقتی که گفت سرنوشت او در غرب نهفته است؟

فصل ۹

فرصت آخر او

۱۹۳۲ - ۱۹۳۰ ۱۱۳

هنگامی که ویلیام برانهام وارد بیست سالگی شد، کاملاً تصادفی به راهی برای بدست آوردن پول بیشتر برخورد. روزی او یک موتورسیکلت هارلی دیویدسون قرض گرفت. همان‌طور که در جاده‌ی سنگلاخ گاز می‌داد، کنترل وسیله نقلیه را از دست داد و تا داخل گودالی که در مقابل یک اردوگاه تمرینی مُشت‌زن‌ها بود، روی زمین سُرخورد. چندین مرد، حادثه را دیدند و به آن‌سوی جاده دویدند، تا ببینند آیا صدمه‌ای به او وارد شده است. خوشبختانه بیلی بطور جدی زخمی نشده بود، اما برای بلند شدن و راندن، بیش از حد شوکه شده بود. بنابراین آن مردان او را به داخل و تماشای چند مبارزه دعوت کردند، تا زمانی که حالش بهتر شود. همین که بیلی داخل اتاق شد، یکی از مریمان به نام جورج اسمیت،^{۱۱۴} معروف به شش ثانیه‌ای در قفس پرنده‌ای را باز کرد. یک قناری به بیرون پرواز کرد و به سرعت در اطراف اتاق به حرکت درآمد، با چنان سرعتی که اسمیت نمی‌توانست آن را بگیرد. اما هنگامی که پرنده به سرعت از بالای سر بیلی گذشت، بیلی قناری را بین زمین و هوا گرفت.

جورج شش ثانیه‌ای در تحسین او سوتی کشید و گفت: "من در تمام زندگیم چنین دست‌های سریعی ندیده بودم. مرد جوان، آیا تا به حال درباره‌ی مشت زنی

^{۱۱۳} ۱۳۰۸ - ۱۲۱۱ خورشیدی

^{۱۱۴} George Smith

حرفه‌ای فکر کرده‌ای؟"

این اظهار نظر بی‌مقدمه، در مورد مشت زنی حرفه‌ای، بیلی را به فکر فروبرد و به زودی بیلی بیشتر وقت آزادش را صرف تمرین برای آن ورزش می‌کرد. ۶ تا ۱۲ کیلومتر در روز می‌دوید و سپس حضور در اردوگاه تمرینی، جایی که او به کیسه بوکس مشت می‌زد تا زمانی که یک مشت‌زن از او بخواهد در رینگ با او مبارزه کند. در ورزش مشت زنی، «رینگ» در واقع یک سطح مربعی شکل است که بوسیله‌ی رشته طناب‌هایی اطراف چهار تیر، در گوشه احاطه شده است. این ناحیه حرکات دو مشت‌زن را محدود می‌کند. خیلی زود اسمیت شش ثانیه‌ای، بیشتر از سرعت بیلی، تحت تاثیر اراده‌ی او قرار گرفت. مری ساعت‌ها با بیلی زمان صرف کرد به او حرکات مناسب دست و پا را آموزش می‌داد و مهم‌تر از همه اینکه، چگونه بعد از خوردن ضربه از حریف، نقش بر زمین نشویم.

جورج اسمیت نام مستعار خود را پس از اولین مبارزه‌ی حرفه‌ای خود دریافت کرد. هنگامی که او حریفش را در شش ثانیه شکست داد. اسمیت تقریباً هشت سال از بیلی بزرگ‌تر و شانزده کیلو سنگین‌تر بود. او قوی‌ترین مردی بود که بیلی تا آن زمان ملاقات کرده بود. اولین باری که بیلی به همراه مربیش داخل رینگ شد، اسمیت بی‌رحمانه او را کوبید. یک بار شش ثانیه‌ای چنان ضربه‌ی محکمی به بیلی وارد کرد، که او بالای طناب‌ها تکانی خورد و روی چند صندلی تاشو که خارج از رینگ بود، سقوط کرد. بیلی زمان طولانی را صرف برخاستن کرد. هنگامی که سرانجام نفسش جا آمد، برخاست و گفت: "شش! چرا باید با من به این شکل تمرین کنی؟"

اسمیت خندید و گفت: "این نوع مبارزه برای تو مفیدترین می‌باشد."
 "برای من مفید است؟ چطور می‌تواند برایم فایده‌ای داشته باشد؟ کمی پیش نزدیک بود مرا بکشی."

"بین بیلی! اهمیتی نمی‌دهم که از لحاظ بدنی، تا چه حد آماده هستی. هر بار که ضربه می‌خوری، بدنت غافلگیر شده و مانع جریان خون به قلب می‌شود. در

ورزش مشت‌زنی، باید یاد‌گیری که چگونه یک ضربه‌ی محکم را دریافت کنی و دوباره بازگردی. اگر بدنت به بازگشت سریع عادت نداشته باشد، آنجا دراز خواهی کشید و شمرده شدن اعداد را خواهی شنید. اما اگر به آن عادت کنی، حتی اگر با ضربه به زمین کوبیده شوی، بلافاصله دوباره بر روی پاهای خود خواهی ایستاد. این شیوه‌ای است که من تمرین می‌دهم. ممکن است که اکنون از من خوشت نیاید، اما وقتی وارد مسابقه شوی، از من قدردانی خواهی کرد."

بیلی به داخل رینگ پرید و ادامه داد. سرانجام او چنان تسلطی بدست آورد که شش ثانیه‌ای می‌توانست آنچنان محکم به شکم او ضربه وارد کند، که او را به طناب‌ها بکوبد و این مسئله حتی اندکی بیلی را اذیت نکند. او برای ادامه‌ی مبارزه آماده بود. به محض آن که او توانست هشت تا ده راند در مبارزه تمرینی دوام بیاورد، در مسابقات مشت‌زنی غیرحرفه‌ای دستکش طلایی مبارزه کرد.

بیلی در رینگ به سرعت پیشرفت کرد. چه فقط محض مبارزه و چه برای پول، هر چه توان داشت روی این موضوع گذاشت. مشت‌زنی احساسات او را تخلیه کرد، خشم و سردرگمی که برای مدت طولانی درون او جمع شده بود، دست‌هایش را مانند شلیک تفنگ ساچمه‌ای پرتاب می‌کرد. سرعت و عزم و اراده‌اش، او را یکی پس از دیگری به پیروزی می‌رساند. هر پیروزی منجر به تعریف و تمجید بیشتر و بالا رفتن اعتماد به نفس بیلی می‌شد. پیش از این او هرگز چنین استقبال و پذیرشی را تجربه نکرده بود. او به تدریج احساس کرد که شخص مهمی است.

با اینکه او غیرحرفه‌ای بود، هرگز در مشت‌زنی شکست نخورد. پس از طی یک سال از مسابقات دستکش طلایی، در مسابقات حرفه‌ای شرکت کرد. او در ۱۵ مسابقه‌ی پی‌در‌پی پیروز شد. از جمله مسابقات قهرمانی وزن ۵۴ تا ۵۸ کیلوگرم، که شامل مشت‌زن‌هایی از سه ایالت بود. تا این زمان او فکر می‌کرد که شکست ناپذیر است. تا اینکه یک شب، حریف خود را ملاقات کرد.

قرار بود که او با بیل پریچارد^{۱۱۵} مبارزه کند. یک مشتزن مسابقات قهرمانی از غرب ویرجینیا، مسابقه در اوانسویل،^{۱۱۶} ایندیانا برگزار می‌شد. بیلی برانهام به همراه دوستش هوارد مک لین،^{۱۱۷} مشتزنی سبک وزن که او نیز آن روز عصر یک مسابقه داشت، به اوانسویل رفت. آنها ساعت ۳ بعدازظهر غذا خوردند و سپس به میدان مسابقه برگشتند تا بتوانند قبل از آن که دست‌هایشان را برای مبارزه نوار پیچ کرده و کمی استراحت کنند. بیلی لباسی آبی رنگ پوشیده بود. یک شانه از جیب خود برداشته و به موهای ضخیم و تیره خود کشید.

هوارد به دوستش نگاه کرد و سوت کشید. "بیلی! می‌دانی، تو مثل یک واعظ باپتیست هستی." چهره‌ی بیلی از عصبانیت سرخ شد. او همیشه درباره‌ی توهین‌ها حساس بود، در ذهنش همه‌ی واعظ‌ها سوسول بودند. "هوارد! یک دقیقه صبر کن. بهتر بود وقتی آن را می‌گفتی می‌خندیدی." بیلی پاهایش را باز کرد و مشت‌هایش را بالا برد. اگرچه هوارد ۱۳ کیلو سنگین‌تر از او بود، بیلی حاضر بود که با او دربیفتد. اما هوارد خندید و تأکید کرد که آن فقط یک شوخی بود. بنابراین مشت‌های بیلی نیز پایین آمد.

آن شب بیلی از سرعت و قدرت حریفش در رینگ شگفت زده شد. پریچارد با چنان خشمی به او ضربه وارد می‌کرد، که او نمی‌توانست از پس آن برآید. برای اولین بار در فعالیت مشت‌زنی‌اش، بیلی نسبت به خودش اطمینان نداشت. اوایل مسابقه، وقتی متوجه شد که به دردسر افتاده است، هنوز امید داشت که بتواند با نتیجه‌ی تساوی با پریچارد مبارزه کند. اما همان‌طور که مبارزه پیش می‌رفت و ضربات مکرر را دریافت می‌کرد، فکر کرد که پریچارد قصد کشتن او را دارد. بین دو راند درحالی که بیلی بر روی چهار پایه استراحت می‌کرد، به سقف نگاه کرد و به آرامی دعا کرد: "خدایا! اگر اجازه دهی از این مبارزه زنده بیرون بیایم، قول می‌دهم که مشت زنی را ترک خواهم کرد."

Bill Pritchard^{۱۱۵}
Indiana, Evansville^{۱۱۶} - شرق آمریکا
Howard McLean^{۱۱۷}

پس از آن شب، بیلی هرگز داخل رینگ مشت زنی قدم نگذاشت.



ویلیام برانهام

یکی از روزهای پاییز سال ۱۹۳۱،^{۱۱۸} بیلی مشغول تعمیر کنتورهای شرکت گاز نیوآلبانی بود. درحالی‌که نشی‌ها را آزمایش می‌کرد، دچار گاز گرفتگی شد و به زمین افتاد. عواقب این حادثه به طور مداوم او را آزار می‌داد. او سر درد می‌گرفت، دیدش تار شد و در غذا خوردن مشکل داشت. هر وقت که غذایی به معده‌ی او می‌رسید، ترش کرده و درد می‌کشید، اسیدهای دستگاه

^{۱۱۸} پاییز ۱۳۱۰ خورشیدی

گوارش تا گلوی او بالا آمده و دهان او را می‌سوزاند. کارفرمای او، شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا، برای معاینه توسط چند پزشک متخصص در لوئیزویل، کنتاکی به او پول پرداخت کرده بود. اما این پزشکان در یافتن مسئله‌اش دچار مشکل شدند. بعد از معاینات مکرر، بالاخره حدس زدند که او ورم آپاندیس دارد. بیلی تعجب کرد، چون درد در معده‌اش متمرکز شده بود، نه در پهلویش. اما متخصصان او را متقاعد کردند که مسمویت ناشی از گاز صرفاً روند معاینه را مغشوش ساخته و علایم ورم آپاندیس را پوشانده بود. آنها اصرار داشتند که آپاندیس او متورم شده و باید خارج گردد.

در نهایت بی‌میلی، بیلی با عمل جراحی موافقت کرد. اما تنها به شرطی که آنها از بی‌حسی موضعی استفاده کنند. او خاطرات وحشتناکی از عمل جراحی در سن ۱۴ سالگی، وقتی که پاهایش توسط شلیک تفنگ ساچمه‌ای تکه و پاره شده بود، داشت. در آن زمان او نمی‌توانست از زیر بیهوشی دریابد و هرگز نمی‌توانست آن تجربه وحشتناک را فراموش کند. جایی که او در سرزمین ارواح گمشده و سرگردان معلق بود؛ تاریکی، غبار، تنهایی و چهره‌های زشت. او نمی‌خواست هرگز دوباره آن مکان را ببیند.

بیلی مضطرب و ترسان بود و دلش می‌خواست کسی در طول عمل کنارش باشد؛ شخصی که بداند چطور دعا کند. بنابراین او از اولین خادم کلیسای باپتیست تقاضا کرد که کنارش بایستاد. آپاندیس با موفقیت برداشته شد و بیلی به اتاقش برگردانده شد. بیلی با هشیاری کامل بر روی تخت بیمارستان دراز کشید، ضعیف شدن نبضش را هر دقیقه احساس می‌کرد. او سعی کرد که با پرستار ارتباط برقرار کند، اما صدای او زمزمه بود و دست‌هایش نیز برای حرکت کردن بسیار ضعیف بود. تنفس او کوتاه شده و ضربان قلبش پایین آمد، تا جایی که به ندرت ضربان داشت. او فکر کرد: "آیا این مرگ است؟ آیا در حال رفتن هستم؟"

نور اتاقش کاهش یافت، دیوارها تار شدند و اشکالی همچون سایه‌های

درختان بر روی آن نقش بست. به نظر می‌رسید که او در یک جنگل سرد و تاریک بود. می‌توانست از جایی در دور دست صدای وزش باد را بشنود. در ابتدا ضعیف، اما صدا به آرامی افزایش یافت و به سمتش می‌رفت. ذهن بیلی وحشت زده شد، همین است. این مرگ است که برای گرفتن من می‌آید. سعی کرد دعا کند، اما نمی‌توانست کلمات مناسبی بیابد. آن باد نزدیک و نزدیک‌تر شد تا به جایی که شاخه‌های درختان اطرافش، توسط آن نیرو به لرزه درآمدند.

سپس همه چیز تغییر کرد، جنگل تاریک ناپدید شد و بیلی خود را دید که در سایه درخت بزرگ صنوبر نقره‌ای ایستاده است. این درخت مشابه همان درختی بود که او در کودکی از آن ترسیده بود و از آن اجتناب می‌کرد. فشار هوا به نظر ثابت و طاقت فرسا بود، مانند روزی که ۹۹٪ رطوبت داشته باشد. صدای خش خش برگ‌ها چشمان بیلی را به سمت بالا منعطف کرد. او همان گردباد را دید که در شاخه‌های فوقانی در حال چرخش است، همان صدای بم را شنید که می‌گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. من تو را خوانده‌ام و تو نخواهی رفت." ذهن بیلی به روزی در سال‌های بسیار دور بازگشت، زمانی که این صدا گفته بود: "وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی." حال آن صدا سرزنشش را تکرار کرد: "من تو را خوانده‌ام و تو نخواهی رفت."

بیلی وحشت کرده بود. آیا زندگی‌اش را از دست داده بود؟ آیا خیلی دیر شده بود؟ دیوانه‌وار با صدای بلند پرسید: "چه کسی مرا خوانده است؟ تو که هستی؟ و می‌خواهی چه کاری انجام دهم؟"

آن صدا برای بار سوم تکرار شد: "من تو را خوانده‌ام و تو نخواهی رفت." بیلی فریاد کشید: "عیسی! اگر تو هستی، اجازه بده به زمین بازگردم و من انجیل تو را در هر مکان و گوشه و کنار هر خیابان موعظه خواهم کرد. در مورد تو به همه بشارت خواهم داد."

در یک لحظه بیلی به تختش در بیمارستان برگشت. قلب او به سختی می‌تپید

و ریه‌هایش عمیقاً از هوا پر می‌شد. او زنده می‌ماند.

پزشک جراح که کنار تخت او ایستاده بود، به طرز محسوسی از سرخ شدن گونه‌های بیلی و بازگشت سریع نیرویش متحیر شد. او با رو کردن به سمت چارلز و الا برانهام گفت: "من آدمی نیستم که مرتب به کلیسا بروم. بخاطر حرفه‌ام وقت آن را نداشته‌ام. اما می‌دانم که خداوند با این پسر ملاقات کرده است."

از سر اجبار به محض آنکه بخیه‌های او قدرت تحمل فشارهای کاری را یافتند، بیلی به سر کار بازگشت. متأسفانه این جراحی هیچ کدام از علائم اولیه را درمان نکرد. در زمستان سال ۱۹۳۲ - ۱۹۳۱،^{۱۱۹} وضعیت او به طور پیوسته در حال بدتر شدن بود. معده‌ی او تقریباً هر چیزی را که سعی می‌کرد بخورد، پس می‌زد، او را وادار کرده بود که با آبجو غیرالکلی و آب آلوسیاه زندگی کند، و حتی با آن نیز به سختی آرام می‌گرفت. چشمان او آستیگماتیسم شده بود و نمی‌توانست بدون عینک ضخیمش ببیند. هرگاه عینکش را برمی‌داشت، سرش گیج می‌رفت. این مسئله آنقدر وخیم شد، که حتی کوتاه کردن موهایش برای یک آرایشگر نیز سخت بود.

متخصصان لوئیزویل گیج شده بودند. پس از یک سری آزمایش، یک پزشک گفت: "آقای برانهام! متأسفانه وضعیت شما ناامید کننده است. معده‌ی شما یک توده‌ی بزرگ از زخم‌ها است. برای مابقی عمرتان مجبور هستید یک رژیم غذایی نرم را رعایت کنید. هرگز فراموش نکنید، چون یک لقمه غذای جامد، ممکن است شما را به کشتن بدهد."

بیلی بیمار و افسرده به خانه بازگشت. اما حداقل او زنده بود. حال او مصمم بود که خدا را بیابد تا بتواند به عهدش وفا کند. او با جدیت شروع به خواندن کتاب مقدس کرد. هر چه بیشتر می‌خواند، مشتاق‌تر می‌شد. او در واقع می‌توانست با برخی از تجربیاتی که در موردشان می‌خواند، ارتباط برقرار کند؛ مانند زمانی که مردان و زنان صدای خدا را شنیدند، که مستقیم با آنها سخن می‌گفت. آیا

^{۱۱۹} زمستان ۱۳۱۰ خورشیدی

خدا بود که در کودکی از آن درخت صنوبر با او سخن می‌گفت؟ همیشه شک داشت که خدا باشد، لیکن هرگز مطمئن نبود؛ تا زمانی که خواند، خدا از گردباد با ایوب صحبت کرده است. این او را متقاعد کرد. هنگامی که در مورد ایلیا و الیشع خواند، اعتقادش قوت یافت.

سپس همان‌طور که وارد زندگی عیسی، پطرس و پولس می‌شد، بیلی برانهام از شدت هیجان می‌سوخت. آنجا توضیحاتی برای آن وضعیت‌های هوشیاری خلسه مانند عجیب وجود داشت، که او گاهی اوقات تجربه می‌کرد. جایی که او می‌توانست کاملاً بیدار باشد و ناگهان دریابد که جای دیگری است. دیدن اتفاقاتی که به اندازه‌ی کفش در پاهایش واقعی به نظر می‌رسید. کتاب مقدس آنها را بعنوان رویاها می‌خواند. شاید زندگی او پس از همه‌ی اینها، آنقدر هم عجیب نبود. شاید این فقط رای برای توجه خدا به او بود.

بیلی به کلیساهای متفاوت منطقه سرزد. می‌پرسید که چگونه امکان ملاقات با خدا وجود دارد. به جای یافتن یک توافق کلی و یک مسیر روشن، او نظرات متضادی را یافت که سردرگمی را بیشتر می‌کردند. اولین کلیسای بپتیست از او خواست که نامش را در دفتر کلیسا ثبت کند و به او یک نامه‌ی پذیرش می‌دادند. لوتری‌ها از او می‌خواستند که در کلاس‌های رسمی پذیرش عضو، شرکت کند. کاتولیک‌ها گفتند که لازم است او پاپ را بعنوان عالی‌ترین مقام خدا بر روی زمین اعتراف کرده و هر یکشنبه در مراسم عشا‌ی ربانی شرکت کند. ادونتیست‌های روز هفتم گفتند که او نیاز دارد شنبه را بعنوان روز سبت نگه دارد. هر کدام از کلیساها احساس می‌کردند که جدا از بقیه، یک حقیقت را در انحصار دارند.

بیلی نمی‌دانست که چکار کند. نمی‌دانست خدا را کجا بیابد. بعد فکر کرد: "می‌دانی، او را در طبیعت دیده‌ام. فکر کنم برای صحبت با او، به جنگل بروم." او به یکی از مناطق شکار مورد علاقه‌ی خود رفت. اما اتفاقی رخ نداد. او نمی‌دانست که چه بگوید و از این موضوع که انگار کسی برای گوش دادن به او

آنجا نیست و او با خودش حرف می‌زند، احساس حماقت کرد. سپس فکری به ذهن او خطور کرد. چرا برای خدا یک نامه ننویسم؟ به نظر نقشه‌ی خوبی می‌آمد. بنابراین نوشت:

سرور گرامی!

می‌دانم که تو از این مسیر عبور خواهی کرد، به همین دلیل من اینجا نشسته، سنجاب شکار می‌کنم و می‌دانم که تو نزدیک خواهی شد. به تو نیاز دارم. آیا ممکن است گاهی اوقات بیایی و با من صحبت کنی؟ می‌خواهم چیزی را به تو بگویم.

بیلی برانهام

بیلی آن نامه را به درخت چسباند و به خانه رفت. فکر می‌کرد که بعداً باز خواهد گشت تا ببیند که آیا چیز مثبتی اتفاق افتاده است. اما روز بعد او به چند چیز شک کرد. فکر می‌کرد: "یک دقیقه صبر کن. من هرگز کسی را آن بیرون در جنگل ندیده‌ام. علاوه بر این، اگر خدا همه جا هست، پس باید بتوانم در شهر و یا خارج از شهر نیز به آسانی به او دسترسی داشته باشم. اما این مرا به مشکل اصلی‌ام برمی‌گرداند. من می‌خواهم با خدا صحبت کنم، اما نمی‌دانم چگونه این کار را انجام دهم."

او به آلونک قدیمی که پشت خانه‌اش قرار داشت، رفت و در را بست. داخل آلونک مملو از رطوبت ناشی از باران شب قبل بود. بیلی با نادیده گرفتن زمین مرطوب کنار یک ماشین فورد قدیمی زانو زد. ذهنش به هدفی که داشت، پیوند خورده بود. او تشنه‌ی سخن گفتن با خالق خود بود. او زیر لب گفت: "حال چگونه این کار را انجام دهم؟ من تصاویر مردم را در حال دعا کردن دیده‌ام و

باور دارم که دستشان را این گونه قرار می‌دهند." او دستانش را صاف بهم چسباند و به حالت قدیمی دعا، مقابل خود قرار داد. "حال چه می‌خواهم بگویم؟ برای انجام این کار، باید راهی وجود داشته باشد و من نمی‌دانم آن چیست."

او تصمیم گرفت، تنها راهی که او را به جایی می‌رساند، این است که بدون فکر ادامه دهد، و تجربه کند. "سرور گرامی! ای کاش که بیایی و یک لحظه با من سخن بگویی. می‌خواهم به تو بگویم که چقدر بد هستم." او توقف کرد تا گوش کند. آلونک کاملاً ساکت باقی ماند. "شاید باید دستانم را این گونه بگذارم." او انگشتانش را درهم قفل کرد و دوباره امتحان کرد: "سرور گرامی! نمی‌دانم دقیقاً چگونه این کار را انجام دهم، اما اطمینان دارم که تو درک می‌کنی. آیا به من کمک می‌کنی؟" او دوباره توقف کرد و گوش فرا داد. هیچ چیز.

در این هنگام خویشتنداری‌اش به طور کامل از هم پاشید. همان‌طور که گریه می‌کرد، اشک چشمانش را پر کرد: "سرورم! حتی اگر با من صحبت نکنی، من بهر حال با تو صحبت خواهم کرد. آقای خدا! من آدم خوبی نیستم. من از خود شرمندهام. متأسفم که تمام این سال‌ها از تو غافل بودم. اما اکنون تو را می‌خواهم. لطفاً بیا و با من صحبت کن."

ناگهان حس عجیبی در بدنش احساس کرد. هنگامی که چشمانش را گشود و سرش را بلند کرد، از ترس شکه شد. یک نور زرد درخشان در مقابلش معلق بود، که یک صلیب کامل را در هوا شکل می‌داد. از اعماق وجودش صدایی در آمد و به زبانی سخن می‌گفت که بیلی هرگز قبلاً نشنیده بود. سپس ناپدید شد. بیلی بر روی زانویش بلند شد؛ از نفس افتاده، بی‌حس و ناتوان در حرکت کردن. سپس قدرتی بدست آورد تا بگوید: "سرورم، من زبان تو را متوجه نمی‌شوم، اما استنباط می‌کنم که قرار است من جایی در آن صلیب شمرده شوم... و قرار است که گناهانم آنجا ریخته شود. اگر مرا عفو نمودی، آن وقت فقط بازگرد و باز به زبان خود با من سخن بگو. اگر نمی‌توانی به زبان من سخن بگویی، من آن را درک خواهم کرد."

صلیب بار دیگر ظاهر شد. درخشان بود و نور و گرما داشت. بیلی چشمانش را بست و دستانش را گشود. او حس خاصی را تجربه کرد، مانند ضربات پی در پی قطرات گرم باران، بر روی بدنش. ناگهان او احساس آرامش و آزادی کرد؛ گویی یک بار ۵۰ کیلویی از رو شانه‌هایش برداشته شده باشد. وقتی که او چشمانش را گشود، آن نور رفته بود.

بیلی سرشار از شوق و شعف، از آلونک به بیرون دوید و سراسیمه به خانه رفت. مادرش که یکم خورده بود از او پرسید: "بیلی! مشکل چیست؟ آیا نا آرام هستی؟"
 "نه مامان! کمی قبل یک اتفاق فوق‌العاده افتاد."
 "چه شده است؟"

"نمی‌دانم، اما احساس بسیار خوبی دارم."

او به سرعت از خانه بیرون رفت و به دنبال راهی بود که شادیش را آزاد کند. خط راه آهن از پشت خانه رد می‌شد. بیلی چهار دست و پا خاکریز را بالا رفت و تا آخرین نفس در ریل دوید. اینجا و آنجا توقف می‌کرد و برای تخلیه احساساتش به هوا می‌پريد و مشتش را ول کرده و به هوا مشت زنی می‌کرد. در نهایت، در مسیری که بسیار طولانی بود، او خدا را در صلیب عیسی مسیح یافته بود.

چند روز بعدِ اِلا گفت: "بیلی دیشب رویایی را در مورد تو دیدم. دیدم که تو بر روی یک ابر سفید نشسته‌ای و به تمام جهان موعظه می‌کنی."
 این موضوع به طور خاصی بیلی را تحت تاثیر قرار داد. چون مادرش تقریباً هرگز خواب نمی‌دید.

فصل ۱۰

اولین آزمایش ایمان

۱۹۳۲ ۱۲۰

پاییز سال ۱۹۳۲،^{۱۲۱} ویلیام برانهام مشغول بررسی یک کنتور برق در کوچه‌ای در نیوآلبانی بود که یک ماشین به آن سمت رفته و پشت ماشین کارش پارک کرد. در ماشین باز شد و یک دختر زیبا بیرون آمد. موهای سیاه او در نور خورشید می‌درخشید و به نظر می‌رسید که چشمان سیاهش توسط یک آتش درونی تلالو داشت. با یک نگاه به سمت او، بیلی تصمیمش مبنی بر مجرد بودن را از دست داد.

آن دختر چین و چروک لباسش را صاف کرد، یک بسته از صندلی ماشین برداشت و کم کم دور شد. بیلی شروع به عرق ریختن کرد. اگر الان چیزی نمی‌گفت، ممکن بود دیگر هرگز آن دختر را نبیند. او ریسک را پذیرفت. "حال شما چگونه است؟ روز خوبی است. این طور نیست؟"

آن دختر برگشت و لبخند زد: "خوب؟ این عالی است." او دستانش را بالا گرفت و دایره وار تکان داد. "به درختان افرا نگاه کن، تماماً نارنجی و قرمز. آنها کاملاً خیره‌کننده هستند."

"بله حدس می‌زنم که آنها... اوه... خیره‌کننده هستند." بیلی به این فکر می‌کرد در واقع آن دختر است که خیره‌کننده می‌باشد. "نام من بیلی برانهام است."

من برای بخش خدمات اجتماعی کار می‌کنم و مشغول بررسی این کنتورها بودم." او دستش را بلند کرد: "از آشنایی شما خوشحالم، بیلی! اسم من هُب برومباک^{۱۲۲} است. احتمالاً در مورد پدرم چارلی برومباک^{۱۲۳} نشنیده‌ای؟ او متصدی راه آهن است."

"نه، فکر نکنم بشناسم. شما این اطراف زندگی می‌کنید؟"

او به خانه‌ای در بالای خیابان اشاره کرد: "آن خانه، درست در آنجا." بیلی احساس کرد که در حال پیشرفت است، او نه تنها اسمش را می‌دانست، بلکه می‌دانست که کجا زندگی می‌کند. اما این کافی نبود. او به سوال پرسیدن از هُب ادامه داد. به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که دوباره او را ببیند. درحالی‌که این را بررسی می‌کرد، متوجه شد که او یک مسیحی است و در یک کلیسای باپتیست بشارتی محلی واقع در خیابان وات^{۱۲۴} در جفرسنویل مشارکت دارد. این همان اطلاعاتی بود که او نیاز داشت تا اولین قدم را بصورت کامل، برای صحبت کردن با او بردارد. "می‌دانید، من چند هفته پیش مسیحی شدم و به هیچ کلیسای خاصی نمی‌روم. شاید این یکشنبه به کلیسای شما سر بزنم تا ببینم که آیا آنجا را دوست خواهم داشت."

او با لبخندی گفت: "جایی برای شما نگه خواهم داشت."

هنگامی که بیلی یکشنبه‌ی بعد در کلیسا حاضر شد، یک صندلی خالی کنار هُب انتظار او را می‌کشید. بعد از مراسم، آن دختر قبل از آن که به خانه برود، برای مدتی با او صحبت کرد. سرزنده و دلپذیر، این دختر ۱۹ ساله بی‌شبهت به تمام دخترانی که بیلی تاکنون ملاقات کرده بود، او را به خود علاقمند کرده بود. چیزی فرح بخش در شادی و معصومیت او وجود داشت. او مانند یک آهن‌ربا، بیلی را به کلیسای واقع در خیابان وات جذب کرد. بارها و بارها، تا زمانی که تبدیل به یک امر دائمی شد.

Hope Brumbach^{۱۲۲}
 Charlie Brumbach^{۱۲۳}
 Watt Street^{۱۲۴}



هوپ (برومباک) برانهام

بیلی به سادگی پذیرفت، دلیل اینکه کلیسای باپتیست بشارتی را از بین کلیساهای دیگر شهر برگزیده بود، این بود که هُپ برومباک به آنجا می‌رفت. با این حال، او به زودی احترام زیادی برای شبان کلیسا قائل بود. دکتر روی دیویس^{۱۲۵} موعظه کرد که خدا برتر از کلامش نیست و یک مسیحی برتر از ایمانش به کلام خدا نیست؛ سخنی که به ذهن بیلی بعنوان یک حقیقت مطلق خطور کرد. دکتر دیویس به طور مداوم جماعت خود را تشویق می‌کرد، تا به کلام خدا با تمامی قلبشان ایمان داشته باشند و به آن کلام در زندگی روزمره‌شان عمل کنند. علاوه بر این، به نظر می‌رسید این شبان آنچه را که موعظه می‌کند، در زندگی خود به آن می‌کند.

یک روز صبح در کلیسا، دکتر دیویس این داستان را تعریف کرد که چگونه هنگامی که یک مرد جوان بود، یک بی‌ایمان، فضا را متشنج کرده بودند.

پس از جلسات، در کلیسا می‌ایستاد و ایمان مسیحی را با سخت‌ترین آزمایش ممکن، به چالش می‌کشید. دکتر دیویس صدای او را در یک جلسه‌ی بزرگ در ممفیس، تنسی^{۱۲۶} شنید. آن مرد از مرقس باب ۱۶ خواند، جایی که عیسی می‌گوید: "و این آیات همراه ایمانداران خواهد بود، که به نام من دیوها را بیرون کنند و به زبان‌های تازه حرف زنند و مارها را بردارند و اگر زهر قاتلی بخورند، ضرری بدیشان نرساند و هرگاه دست‌ها بر مریضان گذارند، شفا خواهند یافت." سپس آن بی‌ایمان یک بطری اسید سولفوریک بر روی تریبون قرار داد و مخاطبان را به چالش کشید: "هر کدام از شما مردم که قرار است مسیحی باشید، عیسی گفت که اگر ایمان داشته باشید، می‌توانید هر زهر کشنده‌ای بنوشید و به شما گزند نمی‌رسد. حال اگر آن کلام الهام شده‌ی خدا می‌باشد پس این بطری اسید سولفوریک را بنوشید." او این چالش را چندین بار تکرار کرد، از مسیحیان به دلیل عدم ایمانشان انتقاد کرد و مفهوم خدا را مورد تمسخر قرار داد.

دکتر دیویس جوان به اسقف پیر متدیست که در کنارش نشسته بود گفت: "اگر آن بی‌ایمان یک‌بار دیگر آن چالش را مطرح کند، به آن بالا خواهم رفت و آن را خواهم نوشید."

اسقف سعی کرد که او را منصرف سازد: "این شخص تنها هر چه را که به مغزش می‌رسد بیان می‌کند. ولش کن پسر. کتاب مقدس می‌گوید خداوند، خدای خود را می‌آزماید."

اما دیویس مصمم بود. "نه، او را رها نخواهم کرد. و اگر در این راه بمیرم، با ایمان به خدا، به آسمان خواهم رفت."

آن بی‌ایمان، به مسیحیانی که در صندلی‌های خود لولیده بودند، می‌خندید: "شما مردانی که آنجا هستید و ایمان دارید که خدا بسیار واقعی است! پس چرا این آزمایش اسید سولفوریک را امتحان نمی‌کنید؟"

دکتر دیویس به پشت تریبون قدم برداشت، برگشت و با حضار که حدود

^{۱۲۶} Tennessee, Memphis - جنوب شرقی آمریکا

۳۰۰۰ نفر بودند صحبت کرد: "من ۲۵ سال دارم. خادم انجیل هستم. می‌دانم که خدایم قادر است مرا از این اسید سولفوریک نجات دهد. حتی اگر هم این کار را نکند، به این بی‌ایمان اجازه نخواهم داد که اینجا بایستد و کلام را این‌گونه به چالش بکشد." او بطری اسید سولفوریک را گرفت و تا آخر نوشید، بدون اینکه هیچ درد و بیماری بر اثر آن نمایان شود. سپس او انجیل را با چنان اعتقاد راسخی موعظه کرد، که ۱۵۰۰ نفر زندگی خود را مجدداً وقف عیسی مسیح کردند.

همان‌طور که بیلی به این داستان گوش می‌کرد، اندیشید که اسقف متدیست، منطقی‌تری نسبت به دکتر دیویس جوان نشان داده بود. چرا کسی باید خدا را اثبات کند؟ آیا عیسی در مورد آن فریسیان شکاک نگفت: "آنها را به حال خود واگذارید. هرگاه کوری عصاکش کور دیگر شود، هر دو در چاه خواهند افتاد." اگرچه بیلی با کاری که دکتر دیویس انجام داده بود، موافق نبود؛ اما هنوز ایمان شبانش را تحسین می‌کرد.

آشنایی با این شخص با چنین اعتقاد راسخی، بیلی را تحت تاثیر قرار داد تا با دقت به کلام خدا توجه کند. اولین سرودی که بیلی در کلیسا یاد گرفت چنین بود: "همچون عیسی بودن، همچون عیسی بودن، مشتاقم که بر روی زمین همچون او باشم. در تمام طول سفر زندگی از زمین تا ملکوت، فقط می‌طلبم که همچون او باشم." این سرود تبدیل به یک دعای دائمی در قلب بیلی شد: "ای عیسی! کمکم کن تا همچون تو باشم."

پس از خواندن عهد جدید برای بار دوم، بیلی دریافت، نیاز دارد که تعمید بگیرد. او در متی باب ۲۸ خواند که عیسی به پطرس و شاگردان دیگر گفت: "پس رفته، همه‌ی امت‌ها را شاگرد سازید و ایشان را به اسم اب و ابن و روح‌القدس تعمید دهید." سپس در اعمال رسولان باب ۲ خواند که هفته‌ها بعد پطرس به مردم گفت: "هریک از شما به اسم عیسی مسیح، تعمید گیرید." به نظر بیلی رسید که اگر کسی مأموریت عظیمی را که عیسی داده است، درک کرده باشد، آن شخص باید پطرس بوده باشد. بنابراین بیلی از دکتر دیویس خواست که

او را تعمیم دهد. به همان روشی که رسولان در کتاب اعمال رسولان تعمیم می‌دادند. اگرچه این بر خلاف آموزه‌ی کلیسای باپتیست بشارتی بود، دکتر دیویس مجبور شده و بیلی را در نام خداوند عیسی مسیح تعمیم داد.

ماه‌ها از حادثه‌ای که در شرکت گاز نیوآلبانی رخ داده بود گذشته بود. سلامت او به جای بهتر شدن، بدتر شده بود. حالا حتی گاهی اوقات که عینک ضخیمش را نیز به چشم داشت، سرش گیج می‌رفت. او بدون عینک تقریباً نابینا بود. علیرغم رژیم ملایم آبجو غیرالکلی و آب آلوسیاه، اکثر اوقات معده‌ی بیلی درد می‌کرد. نگران‌کننده‌ترین چیز، این بود که او می‌توانست حس کند که نیرو و انرژی‌ش به دلیل رژیم غذایی نامناسبش، به تدریج در حال تحلیل رفتن بود.

اما او اکنون یک داروی جدید در اختیار داشت، ایمان. او آنجایی را خواند که عیسی گفت: "و هر آنچه با ایمان به دعا طلب کنید، خواهید یافت."^{۱۲۷} سپس در رساله‌ی یعقوب باب ۵ خواند: "و هرگاه کسی از شما بیمار باشد، کشیشان کلیسا را طلب کند، تا برایش دعا نمایند و او را به نام خداوند به روغن تدهین کنند. و دعای ایمان، مریض را شفا خواهد بخشید و خداوند او را خواهد برخیزاند." این پاسخ او بود. بلافاصله پس از خواندن آن، بیلی به سرعت به خانه‌ی دکتر دیویس رفت و خواست که خادم کلیسا او را با روغن تدهین کرده و برایش دعا کنند. سپس با شادی و ادعای شفا، به خانه رفت.

آن شب سر شام بیلی کتاب مقدسش را بر روی میز قرار داد، شفایش را اعلام کرد و گفت که از این به بعد، مانند بقیه‌ی آنها غذا خواهد خورد.

مادر او که نسبت به این عقیده نگران بود، به او هشدار داد: "برایم مهم نیست که حالا یک ایماندار هستی، اما می‌دانی که دکتر چه گفت: یک لقمه غذای جامد می‌تواند تو را به کشتن دهد."

بیلی پاسخ داد: "همچنین می‌دانم که خدا چه گفته است، او گفته که من شفا یافته‌ام. می‌شود دعا کنیم؟" پیش از این هرگز سر میز خانواده‌ی برانهام، دعایی

خواننده نشده بود. چارلز نمی‌دانست که چه باید بکند و بنابراین او در صندلی خود وول می‌خورد. الا در مانده از دلواپسی به پسرش نگاه کرد، سپس شروع کرد به گریه کردن. بیلی سرش را خم کرده و دعا کرد: "خدایا! اگر بمیرم با اعتمادی که به تو داشتم به خانه خواهم آمد. کلام تو می‌گوید که من شفا یافته‌ام. من یا باید حرف پزشک را در نظر بگیرم، یا حرف تو را. یک سال و نیم حرف پزشک را پذیرفتم و اصلاً بهتر نشده‌ام. در واقع وضعیتم رو به وخامت است. دیگر چیزی را که پزشک به من گفته است، در نظر نخواهم گرفت. اکنون من آنچه تو گفته‌ای را در نظر خواهم گرفت. لطفاً این غذا را برکت جسم ما بساز. این را در نام پسر، عیسی مسیح می‌طلبم. آمین!"

بیلی شیشه‌ی آب آلوی خود را کنار زد و بشقابش را از لوبیا، پیاز و نان ذرت پر کرد. به محض اینکه لقمه‌ی اول لوبیا وارد معده‌اش شد، شروع کرد به بالا آوردن غذا. او دستش را بر روی لبانش قرار داد، تا غذا را در داخل دهانش نگه دارد، سپس آن را فرو برد. بار دیگر غذا بالا آمد. یک دفعه دیگر او غذا را فرو برد. بارها و بارها معده او نسبت به ورود غذای جامد معترض شد. ترش کرده و گلو و دهانش از اسید سوزان پر شد. لیکن بیلی اهمیتی به معده‌اش نداد. او افکارش را بر روی آنچه خدا درباره‌ی آن گفته بود، نگاه داشت؛ نه آنچه که حس می‌کرد و به خوردن همان لقمه‌های لوبیا ادامه داد، تا سرانجام غذا در معده‌اش ماند. سپس لقمه‌ای از پیاز آب پز خورد.

پس از شام، بیلی خود را در اتاقش حبس کرد. معده‌اش چنان درد می‌کرد، که اشکش را درآورده بود. او مدام آروغ زده و آب اسیدی در دهنش جاری می‌شد. او با ضعف و ناتوانی، سرود ساده‌ای را که در کلیسا یاد گرفته بود، خواند: "من می‌توانم، انجامش خواهم داد، من ایمان دارم. من می‌توانم، انجامش خواهم داد، من ایمان دارم. من می‌توانم، انجامش خواهم داد، من ایمان دارم؛ که اکنون عیسی مرا شفا می‌دهد." بر روی تختش افتاد. با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: "خداوندا! تو را در کلامت می‌پذیرم."

مادر او در زد. "بیلی! حالت چطوره؟"

"خوبم."

"من با دکتر تماس گرفتم. او گفت که تو خواهی مرد."

بیل اسید معده‌ای را که در دهانش بود، فرو برد. "مامان! من نخواهم مرد. حالم خیلی خوب است." او در مورد حال جسمی‌اش صحبت نمی‌کرد، بلکه در مورد احساسش نسبت به وعده‌ی خدا.

صبح روز بعد هنوز آن قابلمه‌ی لوییا روی اجاق گاز قرار داشت. الا وقتی که پسرش به داخل آشپزخانه آمد، برگشت: "بیلی! برای صبحانه چه چیزی می‌خواهی؟"

"یک مقدار دیگر لوییا و نان ذرت می‌خواهم."

روزها سپری شد و او هنوز درد می‌کشید. هر وعده‌ی غذا، برایش یک مبارزه‌ی جسمانی بود، معده‌اش با ترش کردن و پیچیدن اعتراض می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. اما او در عرصه‌ی ایمان، شک و تردیدی به خود راه نمی‌داد. او دائم کلمات عیسی را با خود تکرار می‌کرد: "اگر می‌توانی ایمان آری، مومن را همه چیز ممکن است."^{۱۲۸} این لنگر او بود و علیرغم این که همه‌ی علائم در تضاد بودند، او از شهادت دادن در مورد اینکه عیسی مسیح او را شفا داده، دست برنداشت.

او همچنین پندهای پولس رسول را خواند: "مدیون احدی به چیزی مشوید، جز به محبت نمودن با یکدیگر."^{۱۲۹} به واسطه‌ی این کلمات، درد سنگین گناه، قلبش را عذاب داد. در حال حاضر او ۲۰۰۰ دلار بخاطر عمل جراحی‌اش بدهکار بود. پس از دعا کردن در این مورد، متوجه شد که خدا مسیحیان را از مقروض بودن، منع نکرده است. بلکه خداوند به مسیحیان گفته تا آنجا که می‌توانید، قرض‌هایتان را پرداخت کنید و اجازه ندهید آنها بیهوده به تعویق بيفتند. بیلی ۳۰۰

^{۱۲۸} انجیل مرقس ۹ : ۲۳

^{۱۲۹} رومیان ۱۲ : ۸

دلار به داروخانه‌دار، آقای میسون^{۱۳۰} بدهکار بود. یک مرد دلسوز که با وجود اینکه می‌دانست خانواده‌ی برانهام تا چه اندازه تهی دست هستند، هرگز دارو را از بیل دریغ نکرد.

همان‌طور که بیلی به سمت داروخانه می‌رفت، گفت: "آقای میسون! من به شما بدهکارم و آن را ادا خواهم کرد. من بخاطر عمل جراحی، هنوز بسیار ضعیف هستم، اما سعی دارم که کار کنم. من شغلی در خدمات اجتماعی ایندیانا دارم و ساعتی ۲۰ سنت درآمد دارم. از این طریق، سعی می‌کنم که از هر حقوقم به شما پرداخت کنم. من اکنون مسیحی هستم. بنابراین اولین دینی که دارم، نسبت به خداست. من ده یکم را به او بدهکارم. پس از آن، وظیفه‌ی بعدی من، پرداخت بدهی‌هایم است. من درآمد زیادی ندارم. پدرم مریض حال است و برای نگهداری از مادرم، هفت برادر و یک خواهرم کمک خرجی می‌دهم. اما سعی می‌کنم که هر بار از حقوقم حداقل ۲۵ سنت به شما بدهم. حتی اگر نتوانم آن ۲۵ سنت را پرداخت کنم، پیش شما خواهم آمد و به شما خواهم گفت."

روزها به سختی به هفته‌ها تبدیل شد و بیلی هنوز رنج می‌برد. اما کم کم در طول چند ماه آینده وضعیت او بهبود یافت، تا زمانی که در نهایت می‌توانست هر آنچه را که می‌خواهد بخورد، بدون ذره‌ای احساس ناراحتی. آستیگماتیسم او نیز بهبود یافته بود، تا به جایی که دیگر نیازی به عینک نداشت. هنگامی که در نهایت چشمانش را مورد معاینه قرار داد. شماره‌ی آنها ۲۰ از ۲۰ بود، بینایی کامل. وجودش از احساس شادی لبریز شده بود و اعتمادش به وعده‌های خدا افزایش می‌یافت.

فصل ۱۱

مقدر شده برای یک بشارت خارق العاده

۱۹۳۲ ۱۳۱

ویلیام برانهام و دکتر دیویس برای یکدیگر احترامی متقابل قائل بودند. بیلی از شهادت ایمانی آن مرد مسن تر الهام گرفته بود و دکتر دیویس به همان اندازه تحت تاثیر اشتیاق و حرارت مرد جوان تر بود. مدتی نگذشته بود که شبان به او پیشنهادی داد. اینکه بیلی درباره‌ی ورود به خدمت کلیسایی فکر کند. از طرف تشکیلات ملی، به دکتر دیویس این اختیار داده شده بود که به افراد متعهد، برگه‌ی «مجوز کاری» بدهد، که در حقیقت بدون هیچ گونه آموزش رسمی آنها را بعنوان خادمین کلیسای باپتیست بشارتی به رسمیت بشناسند. بیلی عهدش را فراموش نکرده بود. هنگامی که سال قبل مرگ برای گرفتن جان او آمده بود، او به خداوند قول داد که اگر فرصت دیگری در زندگی داشته باشد، انجیل را در مکان و گوشه و کنار هر خیابان موعظه خواهد کرد. او بسیار خوشحال بود که حال این فرصت نصیب او شده است.

بنابراین، نزدیک کریسمس سال ۱۹۳۲،^{۱۳۲} دکتر روی دیویس، ویلیام ماریون برانهام را مطابق با قوانین و اساسنامه‌ی کلیسای باپتیست بشارتی، بعنوان خادم انجیل عیسی مسیح، منصوب کرد. حال بیلی ۲۳ ساله بود. چند روز پس از منصوب شدنش، بیلی مشغول کاری بود که کوچک‌ترین

^{۱۳۱} ۱۳۱۲ / ۱۳۱۱ خورشیدی
^{۱۳۲} اواخر پاییز ۱۳۱۱ خورشیدی

علاقه‌ای به آن نداشت، قطع کردن خدمات دولتی آنهایی که قادر به پرداخت قبوض آب، گاز و برق خود نبودند. او به در می‌کوبید تا ساکنین خانه را از اینکه مجبور است چراغشان را خاموش کند، مطلع سازد. زنی که پاسخ داد، او را لعنت کرد.

در ابتدای سخنش، بیل گفت: "زن، نباید این‌گونه لعنت کنی. آیا از خدا نمی‌ترسی؟"

"تو آدم کوچک احمق و مو فرفری" و با تشر ادامه داد: "اگر می‌خواستم کسی در مورد خدا با من صحبت کند، یک ابله مثل تو را نمی‌خواستم. مادرت حتماً..." در اینجا او توضیحاتی شرم آور در مورد مادر بیلی و اصل و نسب او را آغاز کرد.

بیلی همیشه گفته بود: "مردی که به یک زن حمله می‌کند، به اندازه‌ی کافی مرد نبوده که به یک مرد حمله کند." اما با چنان چرندیات ناخوشایندی که این زن به شخصیت خوب مادرش نثار می‌کرد، اگر این اتفاق یک سال پیش رخ می‌داد، ممکن بود که این قاعده را زیر پا بگذارد. یا حداقل از کوره در می‌رفت و با داد و بیداد جوابش را می‌داد. اما حال توهین‌های او بیلی را آزار نمی‌داد. مانند چکمه‌هایی که با روغن راکون در برابر آب مقاوم هستند، پرخاش‌های آن زن نمی‌توانست به آرامش خاطری که روح بیل را پوشش داده بود، نفوذ کند. او مودبانه گفت: "من برای شما دعا خواهم کرد، خانم." و رفت. بیلی همان موقع دانست که تغییر درونیش حقیقی و پایدار است.

دستور کار بعدی او قطع کردن خدمات خانه‌ای بود که ساکنین آن نقل مکان کرده بودند. از آنجایی که ساختمان خالی و در نیمه باز بود، بیلی به داخل رفت تا رو به خداوند دعا کرده و برای نجاتش شکرگزاری کند. بر روی زمین خالی زانو زد، دستانش را به هم گره کرد، اما هنوز چشمانش را نبسته بود که ناگهان اتاق دگرگون شد. دیوارها دیگر پوشیده از کاغذ دیواری پر زرق و برق نبودند، حال آنها سفید محض بودند. و دیگر اتاق خالی نبود. بیلی به یک مرد پیر

سیاهپوست، با موها و سیلی سفید خیره شده بود که بر روی چیزی شبیه تخت بیمارستان، دراز کشیده بود. به نظر می‌رسید که حادثه‌ای برای آن مرد رخ داده بود، دست‌ها، پاها و سینه‌اش به شدت پانسمان شده بودند. یک زن مسن سیاهپوست نیز کنار تخت ایستاده بود. (احتمالاً همسرش بود، چون که همسن به نظر می‌رسیدند).

بیلی متوجه حرکتی در گوشه‌ی چشمش شد. برگشت، مرد و زن جوانی را دید که داخل اتاق شدند و جایی، دور از تخت ایستادند. چهره‌شان محزون بود، اما فراتر از این غم و اندوه، بیلی نمی‌توانست حدس بزند که ارتباط بین آنها و آن مرد بانندیچی شده، چه بود. سپس دو مرد دیگر وارد اتاق شدند، هر دو مردان جوانی بودند. آنها رو به تخت ایستادند، به گونه‌ای که بیلی نمی‌توانست چهره‌شان را ببیند. این دو مرد به شدت آشنا به نظر می‌رسیدند، به گونه‌ای که گویی بیلی باید از پشت سر هم آنها را بشناسد. بله، بله، او یکی از آنها را شناخت. دوستش جورج دِ آرک^{۱۳۳} بود؛ کسی که درست چند هفته پیش به سوی خداوند هدایت شده بود. و دیگری؟ او بسیار تلاش کرد که دیگری را تشخیص دهد. او چه کسی را می‌شناخت که سری پر از موهای سیاه فرفری داشت؟ در همان لحظه این مرد جوان مو فرفری برگشت تا با آن زن مسن سیاهپوست سخن بگوید. بیلی از تعجب یکه خورد. او به خودش نگاه می‌کرد.

بیلی خود را دید که روی تخت تکیه داده و برای آن بیمار دعا می‌کند. بلافاصله آن مرد از تخت بلند شد و شروع به درآوردن بانداژهایش کرد. سپس دیدگان بیل توسط بسیاری از پرستاران و پزشکانی که به داخل اتاق سرازیر شده بودند، مبهم شد. این صحنه‌ی نمایش ناپدید شد و بیلی خود را در مکان دیگری یافت. حال او در خیابان، مقابل بیمارستان ایستاده بود. همان‌طور که تماشا می‌کرد، درب جلویی بیمارستان گشوده شد و همان مرد پیر بیرون آمد و طوری از پله‌ها پایین می‌آمد، که گویی هرگز صدمه ندیده بود. از بانداژها خبری نبود،

اکنون او یک کت قهوه‌ای پوشیده و یک کلاه ابریشمی بر سر داشت. ناگهان آن منظره تمام شد و بیل دوباره خود را دید که در یک خانه‌ی خالی بر روی زمین برهنه زانو زده است؛ جایی که دیوارهایش پوشیده از کاغذ دیواری پر زرق و برق بود.

چه اتفاقی افتاد؟ او کجا بود؟ او حتی چند سانتیمتر هم از جایی که زانو زده بود، تکان نخورده بود و در عین حال به نحوی در بیمارستان بوده و آشکار شدن یک ماجرای باور نکردنی را تماشا کرده بود. چگونه؟ این نمی‌توانست یک رویا بوده باشد. او کاملاً بیدار بود. و حرکات اطراف او در بیمارستان به اندازه‌ی دست خودش که در دعا، مقابل قلبش بهم گره خورده بود، واقعی به نظر می‌رسید.

اگر چه او معنای آن را درک نکرد، با این حال بیلی مشتاق بود که رویایش را با اولین گوش شنوا در میان بگذارد. معلوم شد که آن شخص جان پاتس^{۱۳۴} است، یک مرد مسیحی که منشی شرکت خدمات اجتماعی بود. این درست قبل از زمان پایان کار بود. هنگامی که بیلی صحبت می‌کرد، آقای پاتس زیاد سخن نمی‌گفت، فقط گاه به گاه می‌گفت: "آها... واقعاً... خدای من! جالب است."

صبح روز بعد، به محض این که بیل از در داخل شد، آقای پاتس او را به کناری خواند: "بیلی! در مورد آن خوابی که دیروز بعد از ظهر دیده بودی بگو..."
"آقای پاتس! آن یک خواب نبود. همانند حال کاملاً هشیار بودم. دقیق نمی‌دانم که آن چه بود... گمان کنم، شاید نوعی خلسه بود."

"اگر تو این‌طور می‌گویی، بسیار خوب. به هر حال، ممکن است سرخنی در مورد معنای آن داشته باشم. دیشب به ملاقات یکی از دوستانم در بیمارستان کاتولیک نیوآلبانی رفته بودم. یکی از بیمارهای آنجا با توصیفی که تو از آن مرد درون... آه... خلسه‌ات کردی، مطابقت می‌کند. نام او ویلیام مریل^{۱۳۵} است. او مردی سیاهپوست است که حدوداً ۶۵ سال دارد و در شرایط بسیار خطرناکی قرار

دارد. من دیشب کمی با او صحبت کردم. به نظر می‌رسد که صاحب یک ارابه به همراه دو اسب است و از طریق جمع‌آوری زباله از کوچه‌های نیوآلبانی امرار معاش می‌کند. دو روز پیش یک پسر جوان به همراه دوست دخترش در یک ماشین با سرعت رانندگی می‌کردند، که کنترل ماشین را در یک گوشه از دست داده و محکم به ارابه این مرد کوبیدند. آقای مریل بدبخت دست‌ها، پاها و کمرش شکستگی پیدا کرده. در مورد تو و خلسه‌ات به او گفتم، او التماس کرد که از تو بخواهم بروی و برایش دعا کنی."

بیلی تمام روز در این فکر بود که اگر او حقیقتاً برای مردی که در موقعیت بدی، همچون وضعیتی که ظاهراً آقای مریل قرار دارد، دعا کند؛ چه اتفاقی رخ خواهد داد. این فکر بیلی را مضطرب کرد. آیا آن مرد به واقع در تخت از حالت خوابیده به حالت نشسته درآمده و شروع به بازکردن بانداژهای خود می‌کند؟ سپس بیلی به موعظاتی که دکتر دیویس ایراد کرده بود، فکر کرد. او از مسیحیان می‌خواست که به قدرت خارق‌العاده‌ی خدا برای انجام معجزات ایمان بیاورند. در این لحظه بیلی از سر کار بیرون آمده بود و احساس آمادگی می‌کرد. او دوستش جورج دِآرک را پیدا کرد و تمام آن ماجرای خارق‌العاده را برای او تعریف کرد.

جورج گفت: "مطمئناً، بیلی! من با تو می‌آیم که برای این مرد دعا کنیم." همین‌طور که آن دو از پله‌های بیمارستان بالا می‌رفتند، بیل توضیح داد: "برادر جورج! این چیزهای عجیبی را که برایم رخ می‌دهند، درک نمی‌کنم. اما می‌دانم تا زمانی که آن دو نفر سفیدپوست در اتاق؛ آن سوی تخت نایستند، نمی‌توانم برای آن پیرمرد دعا کنم. چون باید همه‌ی کارها را دقیقاً همان‌طور که آن رویا به من نشان داده است، انجام دهم. بنابراین نمی‌دانم که آیا این امر امشب رخ می‌دهد، یا نه. اما صبر کن و ببین. این مرد شفا خواهد یافت."

هنگامی که داخل شدند، بیل در مورد آقای مریل، پرس و جو کرد و به اتاق او راهنمایی شد. با یک نگاه به مردی که بر روی تخت بود، بیلی دانست که در

مکان درست است. این همان مردی بود که او دیروز دیده بود. "عصربخیر آقا! نام من بیلی برانهام است. دیشب مردی اینجا بود که در مورد من به شما گفت." آن مرد پیر مشتاقانه حرکت کرد: "آه، شما آن پسری هستید که برای شفای من دعا خواهید کرد."

همسر او، که در کنار تخت او ایستاده بود، اخم کرد و گفت: "مرد جوان! فکر کنم شما متوجه نیستید که شرایط شوهرم تا چه حد وخیم است. نه تنها ۴۰ درجه تب دارد، بلکه اشعه ایکس نشان می‌دهد که تعدادی از دنده‌های شکسته‌اش، درست کنار ریه‌هایش قرار دارد. اگر آنها اشتباهی فقط دو سانتیمتر جابجا شوند، آن لبه‌های تیز ممکن است ریه‌اش را سوراخ کنند. من واقعاً فکر می‌کنم که نباید شما به اینجا می‌آمدید و او را تا به این حد هیجان زده می‌کردید."

اما آقای مریل متفاوت به این موضوع نگاه می‌کرد. "بیا، حداقل بشنویم او چه چیزی برای گفتن دارد."

بیلی تجربه‌ی روز قبل‌اش را بار دیگر بیان کرد. همین که صحبتش را به پایان رساند، یک مرد و زن جوان وارد اتاق شدند. آقای مریل آنها را معرفی کرد. آن دو، همان کسانی بودند که درون آن ماشینی که با ارابه‌ی او تصادف کرده بود، نشسته بودند. آنها هر دو برای آن حادثه متأسف بودند و به نظر می‌رسید که واقعاً نگران سلامت پیرمرد هستند. آنها با چهره‌هایی غمگین و جدی به طرف تخت در نزدیکی دیوار رفتند.

این نشانه‌ی بیلی بود. او تکیه داده و تازه شروع به دعا کرده بود، که آقای مریل فریاد کشید: "شفا یافتم!" و به سرعت بلند شد روی تخت نشست. همان‌طور که همسرش سعی می‌کرد او را به تشکش بازگرداند و جیغ می‌کشید: "ویلیام! نه." یک کارآموز به سرعت وارد اتاق شد. او نیز سعی کرد که آقای مریل را بخواباند، اما آن شخص محترم موفق شد به هر حال از تخت به بیرون آید و در تمام مدت با خوشحالی فریاد می‌کشید: "شفا یافتم! شفا یافتم!"

پرستاران و پزشکان دوان دوان آمدند. یکی از خواهران کاتولیکی با قیل و قال وارد اتاق شد و به بیل و جورج گفت: "شما دو نفر! باید همین الان بروید. نمی‌توانیم اجازه دهیم این پیرمرد را این قدر متهیج کنید. او بسیار بیمار است."

همان‌طور که بیلی و جورج آنجا را ترک می‌کردند، ویلیام مریل در تکاپوی پوشیدن لباس‌هایش بود. در همین حین چندین پزشک سعی داشتند او را متقاعد کنند، که به تختش برگردد. هنگامی که بیرون بودند، بیل پایین پله‌های بیمارستان ایستاد و به جورج گفت: "بیا اینجا منتظر بمانیم. تماشا کن. او با کلاه ابریشمی و کت قهوه‌ای که بر تن دارد، بیرون خواهد آمد. خیلی زود، درست از این پله‌ها، پایین خواهد آمد."

ده یا پانزده دقیقه گذشت. او با همسرش بیرون آمد. طوری سرزنده از پله‌ها پایین می‌رفت که گویی بجای مریض، ملاقات کننده بوده است. او کلاه ابریشمی و کت قهوه‌ای بر تن داشت؛ درست همان‌طور که بیل در رویایش دیده بود.

جورج از آن پیرمرد پرسید: "چگونه از دست آن همه پزشک خلاص شدید؟"

آقای مریل پشت سیبل سفیدش خندید: "آنها دمای بدنم را معاینه کردند و هیچ تبی نداشتم، بنابراین آنها اجازه دادند که بروم."

صبح روز بعد بیلی در سپیده دم برخاست. همان‌طور که در هوای نیمه تاریک دنبال لباس‌هایش می‌گشت، ناگهان اتاق در نور کامل فرو رفت. گویی کسی آن را توسط کلید برق روشن کرده باشد. بیلی فوراً متوجه شد که دیگر در خانه‌ی خود نیست. اتاقی که اکنون او خود را آنجا یافت، بزرگ‌تر از اتاق خواب او بود. چیزی شبیه یک اتاق نشیمن بود، به همراه یک مبل، یک صندلی دسته دار، یک کاناپه، میزهای عسلی و لوستر، با این تفاوت که در یک گوشه یک تخت بلند قرار داشت. بر روی این تخت، خانم میانسالی بود که به طرز مهیبی فلج بود. بیلی با تعجب دید که دست‌ها و پاهای پیچ‌خورده‌ی این زن صاف شده و به شکل نرمال درآمد. آن زن از تخت بیرون آمد و مستقیم به سمت او رفت،

در این حال بیلی اجازه یافت که نگاهی دقیق به صورت او بیندازد. سپس بیلی به اتاق نیمه تاریکش برگشت.

بیلی برای مدت طولانی روی لبه‌ی تختش نشسته و درباره‌ی آن فکر می‌کرد. بدیهی بود که خداوند عیسی، می‌خواست شخص دیگری را نجات دهد. اما چه کسی؟ و چه زمانی؟ او فکر کرد: "خوب، احتمالاً امروز خواهم فهمید که او کجا است."

آن روز مأموریت کاری او سمت ۲۲۲۳، خیابان اوک شرقی^{۱۳۶} در نیوآلبانی بود. خانواده‌ای که به یک سمت خانه دوبلکس نقل مکان کرده بودند و بیلی باید فقط آب آن سمت را قطع می‌کرد. اما درون جعبه مشخص نبود که کدام کنتور به کدام طرف رفته است. او شیر فلکه یک کنتور را پیچاند، سپس برای بررسی، به طرف مسکونی خانه‌ی رفت.

دختر نوجوان جذابی که لباس فقیرانه برتن داشت، جواب او را داد: "چه می‌خواهید؟"

"من برای شرکت خدمات اجتماعی کار می‌کنم. ممکن است آب را امتحان کنید تا ببینید آیا قطع است؟"

"حتماً." سپس آن دختر به داخل آشپزخانه رفت.

بیلی که در راهرو ایستاده بود، می‌توانست زنی را که در اتاق نشیمن، روی یک تخت مدل بیمارستانی خوابیده بود، ببیند. بدن او بسیار کج و معوج بود، او به یک عنکبوت چروکیده شبیه شده بود. قسمت سری تخت، بالا بود و صورتش رو به در قرار داشت، طوری که بیلی می‌توانست صورت او را به وضوح ببیند. قلب او به شدت از هیجان تپید. این همان زن مفلوجی بود که آن روز صبح در رویا دیده بود. او در حال مطالعه‌ی یک کتاب با جلد مشکی بود. در کنار تخت او یک روزنامه روی کف زمین پخش و پلا بود.

"حال شما چطور است خانم؟ نام من بیلی برانهام است."

"سلام. نام من مری در اوهانئون^{۱۳۷} است. نام دخترم دوروتی^{۱۳۸} است."

دوروتی به داخل اتاق برگشت و گفت: "نه، آب هنوز وصل است."

"پس به گمانم کنتور را درست قطع کردم. ممنون بابت بررسی که انجام دادید." اما او آنجا را ترک نکرد. او باید به گونه‌ای سر صحبت را با این زن مفلوج باز می‌کرد. "چه چیزی را می‌خوانید؟"

او پاسخ داد: "یک انجیل ارمنی."

بیلی او را به چالش کشید: "آیا ایمان دارید؟"

خانم در اوهانئون کتاب را روی پایش گذاشت. "دوروتی ۱۷ سال دارد. از زمانی که او به دنیا آمد، من در تخت خواب فلج بوده‌ام. اما امروز مقاله‌ای را در مورد مردی که در بیمارستان کاتولیک شفا یافته، خواندم و گفتم: "امیدی برای من هست. تو گفستی که اسمت برانهام بود؟" او عینک مطالعه‌اش را برداشت و به جوانی که در راهروی اتاق نشیمن ایستاده بود، خیره شد. همان‌طور که او این مامور جوان را به برانهامی که تصویری از او در مقاله‌ی روزنامه نبود، مرتبط می‌کرد؛ حالتش تغییر کرد. "آیا تو همان مرد خدا هستی که دیشب آن مرد سیاه پوست را شفا داد؟"

"نه خانم! من شفا دهنده نیستم. چیزی به من نشان داد، که باید برای آن مرد دعا کنم. خداوند عیسی شفا دهنده است، نه من."

زن سرش را تکان داد: "از زمانی که در مورد آن معجزه شنیدم، در طلب یک معجزه از خدا در زندگی خود می‌باشم. آیا برای من دعا می‌کنید؟"

بیلی به این زن که دست‌ها و پاهای کج و معوجش ۱۷ سال از تحلیل رفتگی رنج برده بود، نگاه کرد و محتاطانه گفت: "من می‌روم، برای این موضوع دعا خواهم کرد و دوباره باز خواهم گشت."

او مکانی برای خلوت کردن با خدا یافت و آن‌قدر دعا کرد که شهادتش با

آن رویا تطبیق یافت. سپس به خانه‌ی جورج دِ آرک رفت. "برادر جورج! آن خانمی را که امروز صبح در موردش به شما می‌گفتم، ملاقات کردم. می‌دانم که همان است. با من بیا."

هر دو نفر آنها وارد خانه‌ی دوبلکس شدند و کنار تخت خانم در اوهانیون ایستادند. هنگامی که آن زن کتاب مقدس را نزدیک قلبش به آغوش کشیده بود، دوروتی و برادر هشت ساله‌اش در طرف دیگر اتاق نشیمن، پشت درخت کریسمس پنهان شده بودند؛ نیشخند زده و کل آن عقیده را مسخره کردند. فکر کردن به اینکه مادرشان پس از ۱۷ سال از تختی که در آن خوابیده بود، برخواهد خاست، برایشان خنده دار بود. "چه مسخره بازی."

بیلی بچه‌ها را نادیده گرفت و گفت: "خانم در اوهانیون، خداوند عیسی شما را شفا خواهد داد." بیلی و جورج به زانو افتاده و شروع به دعا کردند. با اینکه پلک‌های بیلی بسته بود، هنوز اجازه می‌داد که نور وارد مردمک چشمش شود؛ بیلی از طریق پلک‌های بسته‌اش نوری را دید که بر روی خانم در اوهانیون روشن شد. او به انتظار اینکه یک لامپ برق ببیند، چشمانش را گشود. در عوض او یک حلقه‌ی سرخ آتشین را دید که بالای تخت او در حال چرخیدن است. ترسی وجودش را دربرگرفت، ترسی نفس‌گیر که با کنجکاوای کاوشگرانه درهم آمیخته بود. این باید همان نوری باشد که هنگام دعا کردن بیلی در آلونک پشت خانه‌اش، یک صلیب را در هوا شکل داده بود. بیلی که تحت تاثیر قرار گرفته بود، دستانش را بلند کرده، دست زن مفلوج را در دست گرفت و گفت: "خانم در اوهانیون، خداوند عیسی امروز صبح به من گفت که شما تندرست خواهید شد. بر روی پاهایت بایست و در نام عیسی راه برو."

او پوشش خود را کنار زد، خود را به سمت لبه‌ی تخت کشید، مانند کرم ابریشم از دست‌ها و پاهای خشک شده‌اش برای جلو رفتنش استفاده کرد. ناگهان بیلی شک کرد و به این موضوع فکر می‌کرد که اگر اجازه دهد او از تختش به زمین سقوط کند؛ ممکن است که گردنش در اثر اصابت با زمین بشکند. سپس به

رویای ویلیام مریل فکر کرد، که تا چه حد کامل و بی‌نقص بود، و اعتماد به نفسش را بازیافت.

به محض این که خانم در اوهانینون از لبه‌ی تخت سر خورد، جفت پاهایش در مقابل دیدگان همه صاف شد. دوروتی جیغ کشید. دیوانه‌وار فریاد می‌زد، موهایش را می‌کشید. درحالی که هنوز با بلندترین حد صدایش جیغ می‌کشید، به سرعت از در جلویی به بیرون رفت. همسایه‌ها از هر جهت دوان دوان آمده و راهرو را پر کردند، آنها با حیرت به همسایه‌شان خانم در اوهانینون نگاه می‌کردند. کسی که برای اولین بار در ۱۷ سال گذشته، درحالی که دو دست سالمش را بالای سرش برده بود، اطراف اتاق نشیمن قدم زده و خداوند عیسی را به زبان مادری ارمنی ستایش می‌کرد.

بیلی هیجان زده و شاد از این رویاهای شگفت‌انگیزی که قبل از چنین معجزاتی می‌آمدند، به خانه رفت. اما به زودی هیجانش فرونشانده شد و فوراً شادی‌اش به ترس مبدل شد. رویای بعدی او کاملاً متفاوت بود. و هنگامی که او این رویا را برای شبانش تعریف کرد، بیل از جواب شبانش سردرگم شد. این امر سال‌ها شک و تردید را برای او آغاز می‌کرد که در نهایت او را به کشف رازی نهفته شده در پس زندگی عجیب و غریبش هدایت می‌کرد، رازی که بعدها بزرگ‌ترین خدمت شفای ایمان را که جهان هرگز به خود ندیده است، آغاز می‌کند.

توضیحات نویسنده

برای آن دسته از خوانندگانی که کنجکاو هستند بدانند این متن تا چه حد دقیقاست، این نظرات شخصی می‌تواند مفید باشد. من فصل یکم از کتاب اول را به عمد بصورت درام نوشتم، تا کسانی که هرگز از ویلیام برانهام نشنیده بودند، فوراً جذب داستان شوند. مکالمات فصل اول بیشتر از روی حدسیات من می‌باشد. با این حال، تمام عناصر اصلی داستان دقیق هستند، پیشینه‌ی اِلا هاروی برانهام و چارلز برانهام، حتی جزئیاتی از جمله دقیقه‌ها، مانند شرح داخل و خارج کلبه، چراغ روغنی، این واقعیت که مادر بزرگ برانهام هرگز در زندگی‌اش یک جفت کفش نپوشیده بود، و اینکه چارلز برانهام برای خرید یک شلوار دوبنده‌ی جدید به احترام آن مناسبت به شهر برکسویل کنتاکی رفته بود؛ چنین جزئیاتی زمانی توسط ویلیام برانهام شرح داده شد که او این داستان‌ها را در سرتاسر امریکا به مخاطبان خود بیان می‌کرد. پس از فصل اول، اکثر مکالمات موجود در این زندگی‌نامه به طور مستقیم از شهادت‌های خود ویلیام برانهام سرچشمه می‌گیرد. در طول ۱۹ سالی که موعظه‌های او روی نوار ضبط شدند، وی برخی از داستان‌ها را در زمان‌های متفاوتی بیان می‌کرد. همان‌طور که شخصی داستانی را بارها و بارها تعریف می‌کند، او در طول هر توضیحش برخی جزئیات را اضافه نموده و به برخی جزئیات دیگر نمی‌پرداخت. من سعی کردم تا آنجا که می‌توانستم بسیاری از جزئیات را در یک گزارش کامل‌تر با هم ترکیب کنم. برای آن دست از اشخاصی که علاقه‌مند به خواندن این داستان‌ها به همان شیوه‌ای که دقیقاً ویلیام برانهام آن‌ها را بیان کرد، می‌باشند؛ ساده‌ترین راه این است که موعظه‌های کامل او را بر روی حافظه رایانه‌تان ذخیره کنید. (بخش کتاب شناسی

شامل فهرست منابعی می‌باشد که موعظه‌های ویلیام برانهام در غالب نوار صوتی، سی‌دی صوتی، اینترنت، و حافظه رایانه‌ای در دسترس است.)

اگر از اینکه برخی نکات در صحبت‌های ویلیام برانهام یافت نمی‌شود، متعجب می‌شوید، به یاد داشته باشید که تنها منبع اطلاعاتی من در این کتاب، موعظه‌های ضبط شده‌ی او نمی‌باشد. من از روزنامه‌ها، مجلات، کتاب‌هایی که در فهرست کتاب‌های مرجع ذکر شده، و همچنین شهادت‌های اشخاصی که ویلیام برانهام را می‌شناختند، استفاده کرده‌ام. بعنوان مثال، ماجرای نشستن آن کبوتر بر طاقچه‌ی پنجره، در فصل اول، توسط هنری برانهام، پسر عموی ویلیام برانهام نقل شده است، شخصی که مادرش یکی از ماما‌های زمان تولد ویلیام برانهام بوده. این واقعه در مجله‌ی «فقط ایمان داشته باش» در آگست ۱۹۸۸ ثبت شده است، (جلد ۱، شماره‌ی ۲، صفحه ۱۸). هر زندگی‌نامه‌ای بیانگر یک زندگی است. از آنجا که هر زندگی‌نامه نویسی از دریچه‌ی چشمان خود می‌نویسد، کتاب او منعکس کننده‌ی دیدگاه او نسبت به موضوعات مختلف می‌باشد. به همین دلیل است که بیش از ۹۰۰ زندگی‌نامه در مورد آبراهام لینکلن نوشته شده است. حتی نگارش شرح زندگی شخصی بوسیله‌ی خود او نیز وابسته به طرز فکر آن شخص می‌باشد. اگرچه بنجامین فرانکلین^{۱۳۹} یکی از محبوب‌ترین خودزندگی‌نامه‌ها را در تاریخ آمریکا نوشت، اما از آن زمان به بعد نیز زندگی‌نامه‌های بسیاری در مورد او نوشته شده است. چیزهای خیلی بیشتر و از دیدگاه‌های مختلف‌تری، برای گفتن وجود داشت.

این زندگی‌نامه به طور طبیعی منعکس کننده‌ی دیدگاه من از ویلیام برانهام می‌باشد، درکی بر اساس سال‌ها تحقیق و دعا. من سعی کردم نسبت به حقایق و روح خدا که الهام بخش زندگی فوق‌العاده‌ی این مرد بود، امین باشم؛ لیکن چیزهای دانستنی بیشتری در مورد تجربیات و تعالیم او وجود دارد. پس از اتمام

^{۱۳۹} Benjamin Franklin دانشمند، نویسنده، سیاستمدار، مخترع، فیزیکدان، فعال مدنی، دیپلمات و از بنیان‌گذاران ایالات متحده‌ی آمریکا در قرن هجدهم میلادی

این زندگی نامه، شاید بهترین جا برای کسب اطلاعات بیشتر خود و یلیام برانهام می باشد، چه با گوش دادن به نوارها یا سی دی های صوتی، خواندن موعظه های وی از روی کتاب یا حافظه ی رایانه ای. این کار کاملاً ارزش وقت و تلاش شما را دارد.

کتاب‌ها و مراجع

اعمال نبی، توسط پیری گرین، ۱۹۶۹. این کتاب نکات مهم زندگی ویلیام برانهام را پوشش می‌دهد، به همراه تجارب شخصی پیری گرین به همراه ویلیام برانهام. ۲۰۷ صفحه

Act of Prophet, Pearry Green, ۱۹۶۹
Tucson Tebernacle, ۲۵۵۵ North Stone Ave, Tucson, Arizona,
۸۵۷۰۵, USA

همه چیز ممکن است: شفا و احیای کاریزماتیک در امریکای مدرن، توسط دیوید هارل، جونپور، ۱۹۷۵. نشان می‌دهد چگونه خدمت ویلیام برانهام باعث شکوفایی خدمت‌های دیگر شفا/احیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی شد. ۳۰۴ صفحه

All Things Are Possible, The Healing and Charismatic Revivals in Modern America David Harrell, Jr., ۱۹۷۵
Indiana University Press, ۶۰۱ North Morton Street,
Bloomington, Indiana, ۴۷۴۰۴, USA

مجله‌ی «فقط ایمان داشته باش»، ویرایشگر: ربکا برانهام اسمیت. این مجله دارای مقاله‌هایی در مورد زندگی و خدمت ویلیام برانهام است. در سایت اینترنتی onlybelieve.com موجود می‌باشد.

Only Believe Magazine, Rebekah Branham Smith, editor

عیسی شفا دهنده، توسط اف. اف. باسورث، ۱۹۷۳. فلمینگ اچ. رول کو، آلد تاپان، نیوجرسی. مجموعه‌ای از موعظات فرد باسورث که در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی ایراد شده است. اثبات اینکه عیسی مسیح هنوز در دنیای امروز شفا دهنده می‌باشد، از طریق کتاب مقدس. ۲۴۱ صفحه

Christ the Healer, F. F. Bosworth, ۱۹۷۳, Fleming H. Revell Co.,
Old Tappan New Jersey
World Outreach Publications, P. O. Box ۴۴۰۲, Dallas, Texas
۷۵۲۰۸, USA

ردپا بر روی شن‌های زمان، ویرایش شده توسط کارکنان انتشارات کلام گفتاری، ۱۹۷۵. مجموعه‌ای از داستان‌های نقل شده توسط ویلیام برانهام در مورد زندگی غیرمعمولش، که از موعظات ضبط شده‌اش رونویسی شده و در زندگی‌نامه‌ی خود او گنجانده شده است. ۷۰۰ صفحه

Footprints on the Sands of Time, Edited by the staff of Spoken
Word Publications, ۱۹۷۵

من نسبت به رویای آسمانی نامطمع نبودم، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۴۷. شفای بتی داگرتی هفت ساله را توضیح می‌دهد و گزارشی روزانه از جلسات ضبط شده‌ی ویلیام برانهام در سنت لویی، میسوری ثبت می‌کند. ۲۷ صفحه

I was Not Disobedient to the Heavenly Vision, by Rev. William
Branham, ۱۹۴۷

Betty Daugherty

عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۳۹. بطور خلاصه درمورد فراخواندگی اولیه اش به خدمت، اولین رویاها و شفاها پس از مکالمه اش در ۱۹۳۲ توضیح می دهد. ۲۴ صفحه

Jesus Christ The Same Yesterday, Today And Forever, By Rev, William Branham, ۱۹۳۶

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

موعظه های ویلیام برانهام در این آدرس موجود است:

Bible Belivers, ۱۸۶۰۳-۶۰th Avenue, Surrey, BC V۳S-۷P۴ Canada

شما می توانید از طریق وبسایت www.bibleway.org به موعظه ها گوش داده یا آن را چاپ نمایید.

در خیمه ی پیغام زمان آخر، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

End Time Message Tebernacle, ۹۲۰۰, ۱۵۶ Street, Edmonton, Alberta T۵R-۱Z۱, Canada

در انتشارات کلام، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

The World Publications, P. O. Box ۱۰۰۰۸, Glendale, Arizona ۸۵۳۱۸, USA

موسسه ثبت شده‌ی «ضبط صدای خدا»، در آدرس زیر دارای موعظه‌های ضبط شده روی نوارهای کاست، سی دی صوتی، چندین موعظه‌ی چاپ شده، فهرست موعظه‌ها و بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام که شامل تمام موعظه‌ها بر روی حافظه‌ی رایانه‌ای است، می‌باشد.

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، مردی فرستاده شده از جانب خدا، توسط گوردون لیندسی (با همکاری ویلیام برانهام)، ۱۹۵۰. این کتاب زندگی ویلیام برانهام را تا سال ۱۹۵۰ پوشش می‌دهد و دارای فصل‌هایی با مشارکت جک مور، گوردون لیندسی و فرد باسورث می‌باشد. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۲۱۶ صفحه

William Branham, A Man Sent From God, by Gordon Lindsay, with Jack Moore and Fred Bosworth
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، یک نبی که از آفریقای جنوبی بازدید می‌کند، توسط جولوس استادسکلو، ۱۹۵۲. شرح دقیق سفر ویلیام برانهام در سال ۱۹۵۱ به آفریقای جنوبی. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۱۹۵ صفحه

William Branham, A Prophet Visits South Africa, by Julius Stadskev
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

راهنمای موضوعات

چارلز برانهام (پدر): ۱۹، ۲۱، ۲۶

چارلز برانهام (پسر): ۵۱

دکتر ادگار لی برانهام: ۳۰

ادوارد برانهام: ۲۱، ۳۲، ۳۴، ۴۸

فوت: ۹۴

الا برانهام

تقریباً به همراه فرزندش یخ می‌زند: ۲۱

در خواب می‌بیند که بیل بر روی یک ابر سفید موعظه می‌کند: ۱۱۴

فی دلورس برانهام: ۹۶

هنری برانهام: ۲۱

هوارد دافی برانهام: ۵۱

جیمز دونالد برانهام (دونی): ۸۲

جسی برانهام: ۵۱

ملوین برانهام: ۲۶

ویلیام برانهام (بیلی)

در کودکی تقریباً یخ می‌زند: ۱۹

نیاکان: ۱۹

عمل آپاندیس: ۱۰۸

نوشتن شعر در کودکی: ۵۷

تعمید در نام عیسی مسیح: ۱۲۰

گاوچران می‌شود: ۸۸

بوکسور می‌شود: ۱۰۳

تاریخ تولد: ۱۵

تجربیات روحانی در کودکی: ۲۲

وقف در نوزادی: ۱۹

بیماری گازگرفتگی: ۱۰۸

شفای بیماری معده درد: ۱۲۱

شغل او به عنوان معاون سرپرست شکار: ۹۶

کار در شرکت خدمات اجتماعی: ۹۴

جراحی پا: ۷۰

متلاشی شدن پاها توسط تفنگ شکاری: ۶۹

نور هنگام تولد: ۱۶

کم شدن ذرت‌های بوداده: ۴۶، ۹۴

خدمت در کلیسای باپتیست بشارتی: ۱۲۵

شروع مدرسه: ۳۴

پدیدار شدن نور ماوراءالطبیعه: ۱۱۴

نوشتن نامه به خدا: ۱۱۲

هوپ برومباک

ملاقات با بیلی: ۱۱۵

دکتر سام ادیر (دوست دوران کودکی بیلی): ۶۶

دکتر روی دیویس

پذیرش چالش: ۱۱۸

جورج دآرک

ملاقات در رویا: ۱۲۶

تونل آسیاب

کشف توسط بیلی: ۶۶

تعالیم

تعمید در نام عیسی مسیح: ۱۱۹

شفای الهی: ۱۲۱

بدهی‌های طولانی مدت: ۱۲۲

ده یک‌ها: ۱۲۳

کبوتر

پدیدار شدن در زمان تولد بیلی: ۱۶

رویا در خواب

اِلا برانهام در خواب می‌بیند که بیلی بر روی یک ابر سفید موعظه می‌کند: ۱۱۴

شفای الهی

مری در اوهایون: ۱۳۳

ویلیام مریل: ۱۲۸

ممنوعیت: ۳۷

شعر

بیلی برانهام شعر می سراید: ۵۷

مزمور حیات اثر لانگفلو: ۵۴

نبوت

وقتی بزرگ تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی: ۳۹، ۵۴، ۸۰، ۱۰۹

تو نزدیک شهری به نام نیوآلبانی زندگی خواهی کرد: ۲۳

ترانه و سرود

قطعه‌ی عاشقانه‌ی گاوچران: ۹۰

زیر صلیب: ۹۱

تجربیات روحانی

شنیدن صدای فرشته برای اولین بار: ۲۳

تجربیات ماوراءالطبیعه

هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی حرمت نساز: ۳۹،

۵۴، ۸۰، ۱۰۹

تو را فراخواندم و تو نرفتی: ۱۰۹

صدایی مانند گردباد از درخت صنوبر با او صحبت می کند: ۳۹

یک منجم هاله‌ی او را می بیند: ۱۰۰

وارد مکان روح‌های سرگردان می شود: ۷۰

پیشگو نوری را می بیند که او را دنبال می کند: ۸۱

غلبه بر نوشیدن الکل: ۵۳

غلبه بر کشیدن سیگار: ۵۸

غلبه بر قتل: ۷۸

دیدن صلیب نور در آسمان: ۷۳

پدیدار شدن شدن نور ماوراءالطبیعه، زمان تولد بیل: ۱۶

منطقه‌ی تونل آسیاب: ۶۵

الهامات

پلی بر روی رودخانه اوهایو: ۴۰

صلیب در غرب: ۷۳

شفای مری در اوهایون: ۱۳۲

شفای ویلیام مریل: ۱۲۶

گردبادی از طرف خدا: ۳۹، ۵۴، ۸۰، ۱۰۹، ۱۱۲

اطلاعات در مورد کتاب

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)

او از همان دقیقه‌ای که به دنیا آمد، از مردم عادی متمایز بود. او که درگیر فقر و طرد شدن بود، تبدیل به کودکی عصبی شد. چیزهای غیر معمولی بطور مداوم برای او اتفاق می‌افتاد، ماجراهای رمزآلود و روحانی... لیکن او تا سن ۱۴ سالگی به خدا فکر نمی‌کرد، سنی که تقریباً در آن هر دو پای خود را در حادثه‌ی شلیک تفنگ با تفنگ شکاری از دست داده بود. او همان‌طور که غرق در خون در حال مرگ بود، رویای وحشتناکی از جهنم می‌بیند، خودش را می‌بیند که بطور مداوم به مکان ارواح گمشده و سرگردان سقوط می‌کند. او به سوی خدا فریاد زد و خواست که به او رحم کند و بطور معجزه آسایی فرصت دوباره‌ای به او داده شد، فرصتی که بعدها تقریباً نتوانست از آن استفاده کند.

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی او

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)

ویلیام برانهام بعنوان یک شبان جوان در تلاش بود تا زندگی عجیب خود را درک کند. چرا او تنها خادم شهر بود که رویاهایی می‌دید؟ هنگامی که خدا برای اولین بار در سال ۱۹۳۶ او را به بشارت در سرتاسر کشور فراخواند، او آن را

رد کرد، و به قیمت گزافی بهای اشتباه خود را با از دست دادن همسر و دخترش با بیماری سیل پرداخت کرد. رویاها ادامه یافتند. خادمین به او گفتند که این رویاها از جانب شیطان می‌آیند. در نهایت ناامیدی او را واداشت که برای یافتن خدا به بیابان برود، جایی که او با یک موجود ماوراءالطبیعه چهره به چهره شد. آن فرشته به او مامویتی از سوی خدا داد تا عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند. هنگامی که ویلیام برانهام پرسید که آیا مردم باور خواهند کرد که او به راستی یک فرشته او را ملاقات کرده یا نه، فرشته گفت که دو علامت ماوراءالطبیعه به او داده خواهد شد تا فراخواندگی او را به اثبات برساند. آنگاه باید ایمان بیاورند. و آنها ایمان آوردند!

کتاب سوم:

مرد و مأموریت او

(۱۹۵۰-۱۹۴۶)

مدت کوتاهی پس از آنکه فرشته، ویلیام برانهام را ملاقات کرد و به او گفت که مقدر شده تا عطیه‌ی شفا را نزد مردم دنیا ببرد، نخستین علامت پدیدار گشت؛ زمانی که او دست شخصی را که مبتلا به نوعی بیماری میکروبی بود، لمس کرد، یک واکنش فیزیکی در دستش اتفاق افتاد. ظرف دو ماه از مأموریتش، عطیه‌ی فوق‌العاده ویلیام برانهام توجه عموم را جلب کرد. هزاران نفر در جلسات او گردهم می‌آمدند، جایی که او نجات و شفای الهی در نام عیسی مسیح را موعظه می‌کرد. معجزات فراوان بود. پس از زمانی که عیسی از راه جلیل می‌گذشت، ارواح پلید را اخراج نموده و بیماران و مبتلایان را شفا می‌داد، دنیا شاهد چنین چیزی نبود. با این حال هنوز عده‌ای تردید داشتند که به راستی فرشته این مرد فروتن را ملاقات کرده باشد. سپس علامت دوم ظاهر گشت... و آنها باید ایمان می‌آوردند!

کتاب چهارم:
مبشر و تحسین شدن او
(۱۹۵۴-۱۹۵۱)

ویلیام برانهام برای تاریخ مدرن، نوعی تناقض است. او در سال ۱۹۴۶ خدمتش را آغاز کرده و در کمتر از شش ماه توجه عموم را جلب نمود، او در این روند جلسات احیای ایمان و شفا را سرتاسر جهان راه اندازی نمود. او این کار برجسته را به کمک یک عطیه‌ی منحصر بفرد انجام داد، علامتی مافوق طبیعی که توجه مردم را به جلب می‌کرد. دیری نگذشت که تمام مسیحیان در سرتاسر دنیا آگاهی می‌یافتند. بین سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۴ ویلیام برانهام بزرگ‌ترین جلسات مسیحی در تاریخ را تا به آن زمان ترتیب داد، حدود ۳۰۰,۰۰۰ نفر در یک جلسه در بمبئی هند حضور داشتند. تقاضاها برای خدمات او در امریکا و خارج از کشور تمام نشدنی به نظر می‌رسید. اما ویلیام برانهام راضی نبود. به نظر او چیزی درست نبود. او برای مدت طولانی آن را نمی‌دانست، لیکن او در پایان سال ۱۹۵۴ آن را درک کرد. خدمت او باید تغییر می‌کرد.

کتاب پنجم:
معلم و عدم پذیرش او
(۱۹۵۹-۱۹۵۵)

خدمت ویلیام برانهام دارای سه مقطع اصلی بود. نخست، او بیماری‌ها را از طریق عطیه‌ای خارق‌العاده، در دست خود تشخیص می‌داد. پس از آن، رویا به او اجازه داد تا بیماری‌ها و چیزهای بیشتر را تشخیص دهد. بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴، بیش از ۵۰۰,۰۰۰ نفر به دلیل موعظت او عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده خود را پذیرفتند... و هیچ راهی برای تخمین زدن این که چند میلیون نفر به خاطر دعا‌های او شفا را دریافت کرده‌اند وجود ندارد. ویلیام برانهام تشخیص داده

بود، مردم عمق و بلندای روحانی را که کلام خدا و روح القدس به آن‌ها می‌دهد، نمی‌پذیرند؛ او احساس نمود که روح خدا او را می‌خواند تا کار بیشتری انجام دهد. او می‌دانست که مردم به دلایل متفاوتی به جلسات او می‌آمدند. برخی به جلسات می‌آمدند، چون ایمان داشتند روح عیسی مسیح در آنجا حاضر بود. برخی دیگر به دلیل این امر نوظهور و هیجان آن می‌آمدند، درست مانند زمانی که عیسی بیماری را شفا می‌داد و شراب، نان و ماهی را تکثیر می‌نمود و مردم برای دیدن آن جمع می‌شدند. لیکن این تعالیم عیسی مسیح بود که تاریخ دنیا را تغییر داد. ویلیام برانهام احساس نمود خدا او را می‌خواند تا در طول جلسات ایمان-شفا بیشتر به تعلیم پردازد. او ایمان داشت که خدمتش می‌تواند سهمی پرمفعت و ماندنی در کلیسای مسیح داشته باشد. او نه تنها در سال ۱۹۵۵ شفای الهی را تعلیم داد، همچنین جنبه‌های دیگر کلام خدا را نیز تعلیم داد. خدا مقطع تازه‌ای از خدمتش را به او عطا کرد، «مقطع سوم» (استفاده از کلمات فرشته)، که عظیم‌تر از هر چیزی است که خدا از طریق او در گذشته به انجام رسانده بود. او به ناگزیر، برخی از مردم را رنجاند.

کتاب ششم:

نبی و مکاشفه‌ی او

(۱۹۶۵-۱۹۶۰)

اگرچه دو مقطع نخست خدمت ویلیام برانهام به خوبی بنا شده بود، در مورد مقطع اسرارآمیز سوم، سؤالاتی ایجاد شد. در مقطع سوم، ویلیام برانهام که از هدایت خدا پیروی می‌کرد، پنج سال آخر عمر خود را وقف رساندن یک سری از موعظت‌ها کرد که کلیسا را به یک درک از اسرار کتاب مقدس می‌رساند، اسراری که از آغاز زمان مخفی بودند. علامات اسرارآمیز در کتاب مکاشفه به چه معناست؟ «سرّ خدا» چیست که در عهد جدید بسیار از آن استفاده شده است؟

به مدت دو هزار سال در مورد این حقایق جستجو و تفکر شده و در نهادهای مسیحیت مورد بحث قرار گرفته است. اما هنگامی که خدا خودش پاسخ‌ها را توسط یک نبی آشکار می‌سازد، چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ این اتفاق افتاده است، و این داستان برای مطالعه‌ی شما اینجا قرار داده شده است.